ای نقش بسته نام خطت بر سرشت ما | این حرف شد ز روز ازل سرنوشت ما
کارم بسینه تخم وفای تو کشت و بس | خود عقل خنده می زند از کار کشت ما
ما شرمسار مانده ز تقصیرهای خویش | عفو تو خود نمی نگرد خوب و زشت ما
ای شیخ شهر اگر ز خرابات بگذری | رنگت نیایدت ز کلبه همچون بهشت ما
بگذر بکوی تربت شاهی که بشنوی | بوی وفا ز طینت عنبر سرشت ما

تا لب تست ز خون جگر پیاله ما | دم نخست چنین شد مگر حواله ما
بر آستان تو شبها ز درد کم در را | بدیده خواب نیاید ز آه و ناله ما
ز قد و روی تو شرمنده باغبان میگفت | که آب و رنگ ندارند سرو و لاله ما
بروز وصل تو از بیم هجر میلرزم | که زهر میدهد ایام در نواله ما
چو گل بوصف رخت جامه چاک شد شاهی | ببر که ورق رفت از رساله ما

بخود ره نیست در کوی تو مشتاقان شیدا را | خم زلف تو قلاب محبت میکشد ما را
اگر در پایت افکندم سر عیبم مکن کاندم | چنان بودم که از مستی ز سر نشناختم پا را
تو در دل میرسی جانان چه جای سر و عقل و جان | زمانی باش کز نامحرمان خالی کنم جا را
غم نامده خوردن بنقد امروز رنجه میدارد | همان بهتر که با فردا گذارم کار فردا را
ز من که نقش دل را هرکجا باید بهر جایی | بلی خود کار رنگ آمیز نقاشان نگارین را

ساقیا آب خضر نشان ده پیاله را | گر دل برون کنیم غم دیر ساله را
بلبل ز روی گل همه حرف جفا شنید | آه ار ورق بباد دهد این رساله را
هر دم شکفته تر شود از آه من رخت | از رهگذار باد چه غم شمع لاله را
بر خوان وصل تا ابدت نگین دراز | کآلوده کرده اند بزهر این نواله را
بخت غنوده را سر خواب است همچنان | شاهی چه تیز میکنی آهنگ ناله را

جان بهر تو در بلاست ما را | دل پیش تو مبتلاست ما را
بهشت بدعا بر آورم دست | در دست همین دعاست ما را

هر شب بهوای خاک پایت — دیده بره صباست ما را
در منزلها چو بی نشانی — خود طالع از کجاست ما را
تو ناوک غمزه زن که پیشت — سینه سپر بلاست ما را
مخرام چو گل قبا گشاده — چون جامهٔ جان قباست ما را
شاهی چه غم ار جفا کند یار — چون روی بره وفاست ما را

بسوخت آتش عشق تو بی گناه مرا — بدوخت ناوک چشمت بیک نگاه مرا
فتاده بر سر راه تو دور ازان ظالم — که پیر عشق چنین کرد در براه مرا
بشمع نسبت بالای دلکشت کردم — روا بود که بسوزی بدین گناه مرا
بسایهٔ که گریزم درین بلا که منم — چو آستان تو نگرفت در پناه مرا
خطای شاهی بیچاره را قلم درکش — که هست لطف عمیم تو عذر خواه مرا

زلف تو در کمند جنون میکشد مرا — خوش خوش بکوی عشق درون میکشد مرا
هر جا که میگریزم ازین فتنها کمان — عشقت عنان گرفته زبون میکشد مرا
من دل نمیدهم بفریب چشم او که باز — گاه از فسانه که بفسون میکشد مرا

بر خاک آستان تو کردم بخون دل — چون خاک بید واند و خوی میکند مرا
شاهی بکوی عقل مکن بیش ازین قرار — کین دل بکوشهای جنون میکشد مرا

اشک چو پرده میدرد خلوتیان راز را — چند بدل فرو خورم گریهٔ جان گداز را
هر سحری زخون دل آه زنم براه تو — رفته بدامن مژه سجده گه نیاز را
دیدهٔ شب نخفته را وصف دو زلف او مکن — با دل پاسبان مگو حال شب دراز را
میطلبم بارز و صحبت عافیت ولی — تهمت عقل چون نهم این دل عشق باز را
شاهی ازین سپس دغم طور جنون گرفت دل — زحمت گفت و گو مده طبع سخن دراز را

نخست بی تو صبر دل غم فزوده را — نتوان چشید داروی نا ازموده را
ای آنکه همدمی کنی از آب چشم من — بیدار ساز دیدهٔ بخت غنوده را
دل شد ربودهٔ سر زلف تو از کمند — نتوان بکوی عقل کشید این ربوده را
با باغبان مگو که دل غنچه خون چراست — خواندن نمی‌توان ورق ناگشوده را
مشاطه زلف یار بانگشت میکشد — زانرو که نیستی تعلم ست دوده را
تا کشته زد دهان تو رحزی هر آش مکش — نتوان قصاص کرد گناه نبوده را

شاهی خیال خاص بگو از زبان دوست | چون نیست لذتی سخنان شنوده را

پای از خط سبزت هزاران داغ بر دلها | مرو کز مشتاقان بخون آغشته منزلها
بتقصیر وفا عیبم مکن کز احتشام من | هنوز اندر رهت تخم وفا میروید از گلها
گر از گردون ملالی باشدت عزم عشق انگیزی | که عشق آمد بدین مشکل مدد در حل مشکلها
حریف بزم رندان را چه فکر از انتظار من | که بر میسوزد این پروانه زان شمع محفلها
درین میخانه گر صد در قبولی آرزو داری | چو شاهی همتی دریوزه میکن از دلها

چشم تو برانداخت بمی خانه ما را | بگشود بر بندی در میخانه ما را
از دیده دل چند خرم خون دل آخر | سنگی بزن این ساغر و پیمانه ما را
گر بگذری ای باد بران زلف چو زنجیر | زنهار بپرسی دل دیوانه ما را
هر شب مه ما مذوه تو در گوشه محنت | کز اقبال نداند ره کاشانه ما را
این بخت نداریم که یکشب مه ما زود | روشن کند این کلبه ویرانه ما را
حقا که بافسون دگرش خواب نیاید | هر کس که شبی بشنود افسانه ما را
از تاب غمت سوخت بحسرت دل شاهی | ای شمع تو آتش زده پروانه ما را

نگاهی ای ز رویت لاله را تاب | بهار خرمی بشکفت در باب
لبت با آن دو زلف و رخ چه بنگوست | خوش آمد باده در شبهای مهتاب
دلا احرام آن در بسته و حیت | قدم بنهاد فکری کن درین تاب
بصد چندان لطافت چشمه خضر | نبارد در ریختن بر دست تو آب
دلم زان رو رود دنبال آن چشم | که بخت خفته را آسان بود خواب
چو عشق آمد اجل گوشه نشین | که مردن رام بت گشت اسباب
ز گوشش رخ مسر در کعبه شاهی | که یک سجده نشاید در دو محراب

مرا گر با تو روی همدمی نیست | گدایان را بسلطان محرمی نیست
ز عشقم درد و غم در دل بسی هست | باقبال تو مرزنها کمی نیست
پری را ماند آن مه در لطافت | رقیبش نیز چندان آدمی نیست
کسی را گلبن امید نشکفت | درین بستان که جای خرمی نیست
خط جانان ببین بر خاک شاهی | بغم بنشین که جای بیغمی نیست

چو سبزهٔ تر شاد زبرگ یاسمین برخاست — هزار فتنه بقصد دل از کمین برخاست
دلم خیال دهانت چو در ضمیر آورد — خروش بیخودی از عقل خرده‌بین برخاست
چو غنچه روی نمود از نقاب رنگارنگ — ز بلبلان چمن ناله حزین برخاست
بدور چشم تو بیمار شد جهان نرگس — که تکیه زد بعصا آنکه از زمین برخاست
چو مطرب از سخن شاهی این غزل برخواند — ز ساکنان فلک بارها آفرین برخاست

جفای تو بر دل بغایت خوش است — ز شه بر رعیت رعایت خوش است
ازان غمزه و لب بر یش خیال — گهی شکر و گاهی شکایت خوش است
بدشنام تلخم مسوز ای رقیب — که از لعل یار این حکایت خوش است
خطت آیت حسن لب وقف آن — بسرخ و بسیه قطعهاست خوش است
کرامت برندی بدل کرد شیخ — که در ملک عشق این ولایت خوش است
بخون ریز عاشق بهانه مجوی — که قتل چنین بی جنایت خوش است
بهر بیت شاهی نظر کن ببین — کشش آغاز خوب و نهایت خوش است

تا خاک آستانهٔ جانان مقام ماست — در بزم عیش جرعه جانان بجام ماست

گفتی فلان بکوی من از خاک کمتر است — این هم چو بنگری سبب احترام ماست
زاهد حرام گفت می لعل را بلی — ما زائریم و میکده بیت الحرام ماست
تا بر درش بخاک مذلت نشسته‌ایم — سلطان چار بالش گردون غلام ماست
روی چو زر بخاک درش تا نهاده‌ایم — در ملک عشق سکهٔ شاهی بنام ماست

کدام دل که ز عشقت اسیر محنت نیست — کدام سینه که از تیغ تو جراحت نیست
طبیب چاره این دل مساز رنج مبر — که ناتوان مرا آرزوی صحت نیست
بقول او می روشن نمیکشد زاهد — درون تیره دلان قابل هدایت نیست
خیال روی تو تا نقش بسته‌ام در دل — دگر هوای بتانم بهیچ صورت نیست
چو من بگوشش زاهد کسی نخواهد شد — بگو تردد ضایع مکن که منت نیست
ولا عدار از ابنای دهر جستن وفا — که در جبلت این همرهان مروت نیست
بناله دردسر خلق میدهد شاهی — زکوی خویش برانش اهل صحبت نیست

ساقی بنوش عقل و جان رفت — می ده که تکلف از میان رفت
شد تا بتوانم اندرین راه — من هم بردم اگر توان رفت

تا شد درخ تو از نظر دور / کام دل و آرزوی جان رفت
من بودم و دل که قامتت برد / او نیز بجای راستان رفت
شاهی که چو لاله غرق خونست / با داغ تو خواهد از جهان رفت

مرا سریست که بر خاک آستانهٔ اوست / چو غمزه تیر کشد جان و دل نشانهٔ اوست
شب دراز چه پرسی حکایت شمع / دلیل سوزش پنهان عاشقانهٔ اوست
عجب مدار که خواب اجل برد ناگاه / مرا که شب همه شب گوش بر فسانهٔ اوست
درین صحیفه نخواندم خط خطا زابرو / که هرچه مینگرم نقش کارخانهٔ اوست
سرود مجلس اگر نیست گفتهٔ شاهی / چه گونه دیدهٔ خلقی نوا ز ترانهٔ اوست

خطت که سبزه بر اطراف یاسمین انداخت / چه خون که بر جگر نافهای چین انداخت
دلم که داشت تمنای خاک بوسی درش / بعاقبت سخن خویش بر زمین انداخت
در آفتاب ستم گر بسوختم چه کنم / چو بخت سایه بر احوال ما چنین انداخت
باحتیاط قدم نه دلا که طرهٔ یار / کمند حادثه در راه عقل و دین انداخت
بعشق تیر بلا را نشانه شد شاهی / ز بس که سنگ ملامت بر آن [illegible] انداخت

وقتی دل

وقتی دل آواره در آن کوی گذر داشت / با نرگس جادوی تو پنهان نظری داشت
گفتی خبر دوست شنیدی چه شد احوال / اینها بکسی گوی که از خود خبری داشت
دل ناوک مژگان ترا سینه سپر کرد / پیکان تو چون با دل آزرده سری داشت
زاهد بهوای حرم از کوی تو شد دور / خود کوی تو از جنت فردوس دری داشت
صد چاک شد از دست تو آن دل شاهی / چون لاله که با داغ تو خونین جگری داشت

مرا در عشق به بودی نمانده است / ز سودای بتان سودی نمانده است
دلم رفت و آهی مانده بر جای / ازین آتش بجز دودی نمانده است
طبیب از ما عنان برتافت گویی / که هیچ امید بهبودی نمانده است
سر آمد روز عیش و یادگارش / بجز دلق می آلودی نمانده است
بکش تیغ جفا در جان شاهی / که زیستن بیش مقصودی نمانده است

کسی که عاشق روی تو شد بباغ نرفت / هوای کوی توش هرگز از دماغ نرفت
دلی که با تو بغوغای عاشقی گردد / ز کوی تفرقه در گوشهٔ فراغ نرفت

چو لاله دلی می‌آلود از غم آتش / گر آب دیده نشستم بسی و داغ نرفت

دلا بسوز چو سودای زلف او دادی / کسی بخانهٔ تاریک بی چراغ نرفت

نرفت نالهٔ شاهی که غنچه کوی رقیب / غزل سرای بلبل بانگ زاغ نرفت

امروز نسیم سحری بوی دگر داشت / گویی گذر از خاک سر کوی دگر داشت

ما یکدل و یکرو و نه چون آن گل رعنا / افسوس که از هر طرفی روی دگر داشت

دی هر دم از ین شوق که در گلشن شاهم / با ما سخن بود و نظر سوی دگر داشت

خوش وقت کسی موسم نوروز که چون گل / هر روز سر اب لب جوی دگر داشت

شاهی بتماشای مه عید نیاز / بیچاره نظر در خم ابروی دگر داشت

کدام عشق که در چشم رخسار تو نیست / کدام فتنه که در زلف تابدار تو نیست

درون سینه ز داغ کهن نشانم نیست / بهیچ گوشه ندیدم که یادگار تو نیست

دلا عنان ارادت بدست دوست سپار / درین مقام چو کاری باختیار تو نیست

هوای عشق چو کردی دلا ز روز نخست / هزار بار بگفتم مکن که کار تو نیست

اگرچه در ره عشق تو خاک شد شاهی / هنوز بر دل از رده اش غبار تو نیست

هنوز دست تو با بسته کمند ارادت / براه تو سر تسلیم بر زمین عبادت

چه میدهند گواهی دو چشم یار بخونم / چو نشنوند ز بستان بهیچ روی شهادت

بدرد عشق خوشم تا خیال دوست نگردد / قدم بپرسش من نهی برسم عیادت

مرا خدنگ تو در دل نشان بخت بلند است / مگر بطالع من بوده است سهم سعادت

یکی صدا است تمنای عشق در دل شاهی / بیا که عشق فزون است و اتحاد زیادت

با طرهٔ تو سنبل شوریده حال چیست / جایی که ابروی تو نماید هلال چیست

تا بر درش طریق گدایی گرفته‌ام / دانسته‌ام که سلطنت ملک و مال چیست

مرغان باغ را چو نسیمی کفایت است / با گل بگوی کین همه غنج و دلال چیست

ما را بوصل تو فلکم عشق میدهد / تا بخت خوابناک مرا در خیال چیست

با انگرف عمر گرانمایه در عشق / روزی بگفت شاهی بیچاره حال چیست

صبا تا از زلف تو بویی نداشت / دلم در جهان آرزویی نداشت

جهان هر گرانمایه زنیان چو تو / جفا پیشه و تندخویی نداشت

بهار آمد و هیچ بلبل نماند / که پیش گلی گفت و گویی نداشت
دلم کز جفای گلی خسته بود / سر سبزه و طرف جویی نداشت
بناکام شاهی برفت از درت / که پیش تو هیچ آب رویی نداشت

عمر بگذشت و دلم جز عاشقی کاری نیافت / چشم یاری داشت از یاران ولی یاری نیافت
ای دل از کویش بیر سرمایهٔ درد و نیاز / کین متاع آنجا به هیچ بازاری نیافت
سالها دل چو صبا طوف ریاض دهر کرد / در فضای او گلی کز یار بیچاره نیافت
تا صبا زلفش برای صید دلها باز کرد / آن کمند فتنه را چون من گرفتاری نیافت
شاهی از یاران خود با کنج تنهایی بساخت / زانکه با هر کس غم دل گفت غمخواری نیافت

دوش از رخ تو بزم گدایان چراغ داشت / وز دیدن تو دیده گلستان و باغ داشت
هر جلوه‌ای که شاهد مه داشت بر فلک / دلها فروغ روی تو زانها فراغ داشت
با شام طرهٔ تو نهان بود کار دل / آن روی دلفروز مرا در چراغ داشت
چون سبزه و گلست ز بهجت جهان خوش / آن دل که ذوق سبزه و گل در دماغ داشت
چون لاله خاک شد دل شاهی بسوز عشق / کز گلشن زمانه بسی درد و داغ داشت

خط بر لالهٔ تر مشک چین ریخت / بنفشه بر کنار یاسمین ریخت
صبا گردی که برد از آستانت / عروس غنچه را در آستین ریخت
بشوخی ابروت زیبا کمانست / که چشمت خون خلقی زان کمین ریخت
گل از شوخی همی دید آن رخت را / چو دید از شرم رویت در زمین ریخت
شراب عاشقی تا خورد شاهی / بهم جرعه بر چرخ برین ریخت

سرو از باغ ارم سایه برین خاک انداخت / که به تیغ مژه در هر جگری چاک انداخت
چند گاهی دلم از داغ بتان ایمن بود / باز عشق آمد و این شعله بخاشاک انداخت
عقلم از بادیهٔ عشق تو بیرون آرد / همتم رخت درین راه خطرناک انداخت
همه از رشک خط و عارض نگین تو بود / چمن دهر اوراق گل و لاله که در خاک انداخت
شاهی آن صید سعادت که نشان شد دید / ناوکی بود کز آن غمزهٔ بی باک انداخت

چشم ستمگرت که بخون در کمین نشست / تیغی کشیده در صف مردان دین نشست
با روی آتشین که گذشتی بهٔ بوستان / گل را ز انفعال عرق بر جبین نشست
سرو چمن که خواسته بود از چمن بناز / چون دید شکل قد ترا بر زمین نشست

چون لاله داغدار جهان شد ز خط یار
ان سبزه بر کنار گل و یاسمین نشست
در خون نشست شاهی مسکین ز عشق تو
بیچاره چونکه با تو نشست اینچنین نشست

تا رخ بر مه نقاب افتاد
سایه بالای شتاب افتاد
بر دلم تا بناز خنده زدی
نمکی بر دل کباب افتاد
مردم دیده را ز مژگانت
خار در جایگاه خواب افتاد
شیشه زان پس نهد بپای قدح
گر حریف تنگ شراب افتاد
در چمنها بنفشه بی تابست
تا بزلف تو پیچ و تاب افتاد
گرد روی تو خط زنگاری
سبزه بر کنار آب افتاد
حاجت باده نیست شاهی را
گر ز جام لبت خراب افتاد

عمری دهان تنگ توام در خیال بود
جان رمیده را همه فکر محال بود
رفت آنکه در مسائل عشق و رموز شوق
زابرو و غمزه با تو جواب و سوال بود
گفتم رسد میان توام باز در کنار
گفتا برو که آنچه تو دیدی خیال بود
شرم آیدم که جمله بود پیش پای کس
ان سر که سالها برحمت با جمال بود

اشفته

اشفته رفت نکهت شاهی درین غزل
اری بکفر زلف تو ژولیده حال بود

بی دلان کوی تو مقام کنند
با غمت ترک ننگ و نام کنند
نازنینان شهر هر روزی
فتنه از نرگس تو وام کنند
من که خوارم بکوی تو چه عجب
لیک با ما چه احترام کنند
غمزه‌ها را بقصد جان مفرست
باش تا کار دل تمام کنند
تو نه رندی نه زاهدی شاهی
می نگویی ترا چه نام کنند

بزنجیر زلفت دل ماست دربند
ز سر رشته عقل بگسسته پیوند
رقیبان براندند ز در دوست ما را
که بینند سگ را بکوی خداوند
بتوبه مکن دعوت ای شیخ ما را
که ما از ازل عهد کردیم سوگند
شناسیم قدر سگان درش را
که ما هم دران کو دویدیم چند
رقیب ستمکاره بر جان شاهی
جفا می پسندد خدایا تو مپسند

رفت آنکه بوصل تو مرا دسترسی بود
وین دل شده در خیل سگان تو کسی بود

این غمزه بخون دل ما چشم سیه کرد ورنه بکمند تو گرفتار بسی بود
آمد گل و هر مرغ هوای چمنی کرد آزاد نگشت آنکه اسیر قفسی بود
وقتی بهوس خواستمی بوی گل از باد اینها همه کوسی که هوا و هوسی بود
عشق آمد و سودای گل و لاله ز سر رفت زان شعله بتاراج شد از خار و خسی بود
در عشق توام اشک نخواند از گواهی هم ناله که در واقعه فریادرسی بود
شاهی که بهجران تو از ناله فرو ماند بیچاره سگ کوی ترا هم نفسی بود

سرو تو مگر ز پا نشیند کین دل نفسی بجا نشیند
من بودم و دل تو بردی آن نیز خود گو که غمت کجا نشیند
هر کس که شبی نشست با تو بسیار بروز ما نشیند
گردی که ز کوی دوست خیزد در دیده چو توتیا نشیند
شاهی نه نشست یار با تو شاهی بگدا چرا نشیند

دل که پیش تو راز میگوید غم دیرینه باز میگوید
عقل سودای زلف خوبان را فکر دور و دراز میگوید

شمع میگوید از رخت سخنی سخنی جان گداز میگوید
مگر استاد جور پیشه ترا همه تعلیم ناز میگوید
گفت شاهی بگوش جان بشنو که ز روی نیاز میگوید

جان بیاد تو یاد کس نکند دل ز غم خوردن تو بس نکند
بفراق تو خو کنم ناچار بخت اگر با تو همنفس نکند
اگر این بار جان برم ز غمت دیگرم عاشقی هوس نکند
دل که بگریخت زان شکنجه زلف تا عدم روی باز پس نکند
یار ما تند میرود چه کنم که نگاهی بپیش و پس نکند
راندی از کوی خویش شاهی را آنچه کردی تو هیچکس نکند

چو ساقی آن قدح لاله گون بگرداند دلم خیال لبش در درون بگرداند
صبا ز زلف دوتا غنچه را دهد بوئی هزار بار دلش را بخون بگرداند
بپیر عقل بگوئید که آن برای خدا عنان ز صحبت اهل جنون بگرداند
گرفتم آنکه براند رقیبم از در تو دل مرا ز وفای تو چون بگرداند

زلوح وصل چه خواند بخت بد شاهی
مگر نوشته گردون برون نگرداند

سردم ز عشق بر دلها صد بلا رسد
آری بدور حسن تو اینها مرا رسد

جانم بلب رسید درین محنت و هنوز
تا کار دل ز دیدن رویت کجا رسد

در جلوه گاه دوست رسیدن چه حد ماست
آنجا مگر شمال وزد یا صبا رسد

انعام عام تو همه را میرسد چه شد
گر ناوکی بسینه این مبتلا رسد

شاهی برآستان ارادت نشسته است
با درد خود گرفته که روزی دوا رسد

خاک من ها ز سر کویت اگر بیرون برد
جانش بسی که این خیال از چشم تر بیرون برد

خلوتی خوش دارم امشب با خیالش ای اجل
گر نیاید صبح ازین خلوت سحر بیرون برد

با خیالش گر شبی در کنج تاریکی روم
آب چشم باز بردارد ز در بیرون برد

سوز ما از آب چشم شعله بیشتر است ای طبیب
شربتی فرما که این سوز از جگر بیرون برد

صحبت خاص است اگر شاهی گرامی میکند
اهل صحبت نیست کو تا درد سر بیرون برد

چمن سبز شد ساقی گل و نرگس بباغ آمد
بده جامی که دیگر باغ را چشم چراغ آمد

چو بلبل با تغافل چون لاله در خونم کنی ای گل
ازین گلشن نصیب عشق بازان درد و داغ آمد

تو کاندر پای دل خاری نداری گشت بستان آمد
مپرس کویش گر نتوان با دل غمگین بباغ آمد

دلم آشفته تر گشت از خط نو خیز او آری
دگر دیوانه را بوی بهار اندر دماغ آمد

بعشق نیکوان آسوده نتوان زیستن شاهی
مباش ایمن که چشم بد برایام فراغ آمد

بازای که دل بی تو سر خویش ندارد
بیمار تو از جان رمقی بیش ندارد

از داغ تو ذوقی نبرد عاشق بی درد
مرهم چه کند آنکه دل ریش ندارد

از اگر رسد ناوک دلدوز تو بر چشم
ناکس بود از چشم دگر پیش ندارد

گر لطف تو ما را ننوازد چه توان کرد
سلطان چه عجب گر سر درویش ندارد

تا عشق تو در داد قدم شد بسر شاهی
فکر از خرد مصلحت اندیش ندارد

گر من از خاک درت رفتم دل شیدا بماند
تن روان شد بر طریق عزم جان آنجا بماند

من جدا آواره ماندم این دل درمانده را
رحمتی میکن که در کویت تن تنها بماند

ساربان بار قصد دوری بست نزد جل رحیل
کو بران محمل که ما را خار اندر پا بماند

عاشقان را درد غم دل رفت و جان در
خستگان را در فراق سر شد و سودا بماند

ای صبا از راه یاری یار بی‌حق مابگو | رو که شاهی با نظر در صورت زیبا بماند

دل زلف ترا گرفت بدرد | شبگیر بد از رای خود کرد
ما را بجنون چه جای طعنه | پیش تو که دعوی خرد کرد
ایام بخون من کمین داشت | خاصه که غم تو اش مدد کرد
زد قرعه بنام هر کسی عشق | ما را بغم تو نامزد کرد
شاهی چو صبا دمی نیاسود | تا میل تماشای سرو قد کرد

چو سرو قد تو در جویبار دیده رسید | هزار خدنگ بلا بر دل رمیده رسید
ز دیدن تو بلایی که میکشد دل من | امیدوار خیالم که بیش بدیده رسید
بگرد آن خط مشکین کجا رسید نافه | مگر صبا که بدان طره خمیده رسید
صبا بنور تو آرام جان مردم شد | بلی خوش است نسیمی که از میده رسید
اگرچه بر رخ بستان دمیده سبزه ولی | گمان مبر که بدان خط نو دمیده رسید
ز باد آن لب اگر یک نفس بکام رسم | خیال چشم تو تیغ بلا کشیده رسید
اگر صبا خبر کوی او رساند شاهی | نسیم روضه بجان ستم رسیده رسید

ق

وقت گل خوبان چو بزم عیش در صحرا نهند | عاشقان را تازه داغی بر دل شیدا نهند
نازنین را عشق ورزیدن تر زیبد جان من | شیر مردان بلاکش پا درین غوغا نهند
با چنین لبهای میگون پای در میخانه نه | تا ز بیهوشی حریفان سر بجای پا نهند
دیده‌ها نااهل باشد از جهان رو در نقاب | آه اگر آیینه پیش چشم نابینا نهند
از ملامت سوخت شاهی کاین ستمگر دوستان | هر کجا زخمی رسد داغیش بر بالا نهند

ما برفتیم و دل آواره در کویت بماند | جان بماند از عشق و در دل حسرت رویت بماند
ما چو از خاک درت رفتیم لیکن گاه گاه | پرسشی میکن دل ما را که پهلویت بماند
جان برین طرفان غم برباد شد لیکن خوشم | گر ز تن خاکی غباری بر سر کویت بماند
شمع وار از جمع رندان رفتی و سوزت بجا | همچو گل داغ کشان بگذشتی و بویت بماند
از تن شاهی چو حالی هم نماند از غم ولیک | همچنان در دل خیال آن گل دلجویت بماند

بتان که شیوه جور و ستم همی جویند | ز بهر کشتن ما تیغ تیز می جویند
دلی که مبتلا شد از امل عشق سرگردان | دران دو سلسله مشکبیز می جویند

چو تو کرشمه کنان میرسی در خوبان — ز شرم روی تو راه گریز می‌جویند
کسانکه طرهٔ شمشاد میزنند گره — هلاک فاختهٔ صبح خیز می‌جویند
ز تیغ هجر تو شاهی چو آن اسیر بلاست — که خون او بگه رستخیز می‌جویند

بکان غمزه را چو بتان آب میدهند — اول نشان بسینهٔ احباب میدهند
خاک رهش بمردم نادیده کی رسد — کین توتیا بدیدهٔ بیخواب میدهند
مژگان او که یار بخان چشم می‌کنند — تیغ کشیده در کف قصاب میدهند
سیلی میان مزرعهٔ ما از روی تست — صد خار را ز بهر گلی آب میدهند
شاهی بمجلسی غم از آن میرود ز دست — کش ساقیان دیده می ناب میدهند

فصل نوروز است خلقی سوی صحرا میروند — بی نصیب آنانکه در وی قول مطرب نشنوند
رخ نمودی مردمان را چشم بر ابروی تست — عید شد یار یک بیان دیده بر ماه نوند
می‌کشد شبها بحجت سوختم زانم چو دود — کین بتان خورشید رخسارند با یکسو روند
میرود خلقی باستقبال گل آمد بباغ — تو بمان با نرگس بیمار آیینه ور رند
بندگویان شهی دلخسته را دل میدهند — حالی او دانند کز روزی چنین با بلبل خوشند

تا برگل

تا بر گل تو جعد گره گیر بسته اند — در گردنم ز زلف تو زنجیر بسته اند
از تنگنای عشق تو جستن ره خلاص — مشکل توان که رخنهٔ تدبیر بسته اند
می بعد ما ز ناله و فریاد چون جرس — زین بیم ها که بار شبگیر بسته اند
قومی که میدهند نشان از تو غافلند — کاهل وقوف را دم تقریر بسته اند
شاهی بدام زلف تو زان رو اسیر شد — کز روز بار رشتهٔ تقدیر بسته اند

ای لب مردم ز چشم درفشان خون گر میرود — بار های دل ز راه دیده بیرون میرود
یک شبی ای شمع بنما در کنج تاریکم که ای — تا به بینی حال تنها ماندگان چون میرود
خونکار زخمی ز دود آتش نهی بار است بید — دل که میدهد داغ گردم هجبتان خون میرود
باغبان از کف و کوی غنچه کو لب بسته دار — بلبلان را چون سخن زان لعل میگون میرود
گفته‌ای هر بار شاهی کم نگشت از کوی ما — از کمی دل بکار عشق اکنون میرود

یار با ما چنانکه بود نماند — مهر مهربانکه بود نماند
دل بدان آشنا که بود برفت — سر بران آستانکه بود نماند
مردش سوی من بگو که چشم — عشوه‌های نهانکه بود نماند

لطف هردم کرمی نمود کذشت
چه دران کوی ماند ازش هی

پرسشش هر زمانکه بود نماند
یارچون بر سما که بود نماند

مرا عشقت از ره برون میبرد
کرانیست زنجیر زلفای حکیم
بتاراج دل چشم او میبرد
کل از روی اوست در انفعال
اکر شاهی از لعل او برد جان

بکوی ملامت درون میبرد
زراهم بتقلید جنون میبرد
لبش نیز خطی بخون میبرد
ولیکن بخنده برون میبرد
ازین چشم خونخوار چون میبرد

با روی تو از سمن که کوید
جایی که تو زلف در رخ نمایی
با لعل تو غنچه لب فرو بست
دردهمه پیش یار کفتند
کر باد صبا نیاید از دوست
کفتی غم او بکو بای دل

با کوی تو ای زچمن که کوید
از سنبل و نسترن که کوید
پیش تو ازان دهن که کوید
من خود چه کنم زمن که کوید
رازی به انجمن که کوید
این با دل خویشتن که کوید

ازغم

از غم چو زراست سوی شاهی

عیدست خلقی سر طرف دامن کشان با یار خود
هم مرغ نالان در چمن هم کل دریده پیرهن
عقلم کر بودی رهنمون زد خنده در آنکل جنون
کر راز من بنهفتمی در خاک و خون بکی کفتمی خفتمی
در جان درون آن تندخو دایم مرا در
تو همچو کل دامن کشان رفته نکشت بوستان
شاهی زخوبان زد نفس افتاد در دام هوس

با ان بت سیمتن که کوید

مسکین منی بی صبر دل حیران شده در کار خود
هر کس بیاری در سخن من بلبل افکار خود
من نیز می خندم کنون بر عقل و هوشیار خود
هم با طبیبی کفتمی حال دل بیمار خود
بیچاره من محروم ازو چون دیده از دیدار خود
من تو مسکین باغبان شرمنده از کلزار خود
چون عندلیبان در قفس وا مانده از کفتار خود

چو دل چوکان زلفت در نظر دید
ترا در رهکذر ناکاه دیدم
غمت صد رخنه در جان کرد ما را
دل از کویت نکردد کرد کعبه ساخت
دلم زین بوستان با خار ازان

پریشان کشت حال خود بتر دید
دلم چندین بلا زان رهکذر دید
مکر دیوار ما کوتاه تر دید
که کرد دیده ب روزان خاک در دید
که از کل بوی کردن درد سر دید

صبا از چین زلفش نافه‌ای گشت — ازین غم نافه را خون در جگر دید
چو لاله داغ بر دل ماند شاهی — ترا تا سبزه بر گلهای تر دید

گر بعمری سوی من دلشده‌ات یاد آید — جان محنت‌زده از بند غم آزاد آید
چون صبا بوی تو آورد و بجان زد آتش — ترسم این شعله ز بادت شود ار باد آید
سالها رفت دل ... بر من بیچاره بسوخت — گرچه از نالهٔ من سنگ بفریاد آید
جان من جانب احباب فراموش مکن — زود باشد که ز تنهایی منت یاد آید
دل نه تنها که سلطان خیالست گرو — بیم آنست که در کشور آباد آید
بلبل دلشده گر ناله کند عیب مکن — در دیاری که نسیم گل و شمشاد آید
هیچ شک نیست که از پای درآید شاهی — چشم خونریز تو گر بر سر بیداد آید

باغ را چون گل رعنا سفر باز آید — عالمی را هوس رفته ز سر باز آید
گفتمش عاقبت از مهر تو در بازم دل — زیر لب خنده‌کنان گفت اگر باز آید
گل بدین گونه که از شرم تو بگریخت ز باغ — شوخ‌چشمی بود ار سال دگر باز آید
گر ازین سوی وزد باد عنایت ناگاه — کشتی بخت ز گرداب خطر باز آید

ای خوای جان که هوس میکندت این کو — باش تا از دل آواره خبر باز آید
یار بگذشت و مرا داده چو نرگس بره — چشم امید که زین راه گذر باز آید
شاهی از پای ز قدم رنجه کند بخت بلند — ناگهان شاهد مقصود ز در باز آید

خوشا کسی که بجان مژدهٔ هلاک کند — نوید عیش بدلهای دردناک برد
بخاک پای تو مردن رقیب را هوس است — روا مدار که این آرزو بخاک برد
دلم بکوی تو دامن‌کشان رود ترسم — که سوی خانه گریبان چاک چاک برد
بیا که شرح جدایی کجا تواند داد — کسی که نام تو با خود بر سمع پاک برد
بکشد ز غمت این نیم جان که شاهی را — امید هست که آید فراق پاک برد

نصیب من ز تو گرد و دو آه می‌آید — خوشم که یاد منت گاه گاه می‌آید
تو میروی ز سر جلوه‌ای و شهری — بی نظاره شتابان که شاه می‌آید
غبار راه تو در چشم و دیده‌ام ز آنست — که سرمه در نظرم خاک راه می‌آید
نیاز من ز چه در معرض قبول افتد — بلی که عبادت گناه می‌آید
ز اشک خویش شکایت کجا برد شاهی — کز آب دیده‌اش از بیگاه می‌آید

باز این سر سودایی سودای کسی دارد
باز این دل هرجایی جای هوسی دارد

هر کس هوس دل دارد بجهان چیزی
ماییم و دل ویران آن نیز کسی دارد

از کنج غمش دل را در باغ مخوان دیگر
کان مرغ که من دیدم خو با قفسی دارد

شبها سگ کویش را رحمی نبود بر ما
خوش وقت اسیری کو فریادرسی دارد

از کوی بتان شاهی کم جو ره برگشتن
کین بادیه مجنون تو آواره بسی دارد

رفتیم اگرچه دل بغایت دردمند بود
در چین طرهٔ تو اسیر کمند بود

بلبل باه و ناله چمن را وداع کرد
کین بزم را ترانهٔ او ناپسند بود

دشوار می‌نمود سفر با فراغ دل
چون مرغ دل بدام کسی پای‌بند بود

القصه در فراق سرآمد شمار عمر
سرمایهٔ وصال که داند که چند بود

راضی نشد که تکیه زند بر سریر ملک
درویش اگر بپایهٔ همت بلند بود

خوش کرد جای رقیب که آتش زد بدل
کین داغ بر جراحت ما سودمند بود

شاهی بهیچ روی نتابد [illegible] بخت
عمری اگرچه بر سر آتش سپند بود

اگرم عشقت عنان دل نگیرد
دلم کوی بلا منزل نگیرد

مرنج از بیخودیهای دلم زانک
ز دیوانه کسی بر دل بگیرد

نسازد عاشقی را خاک ایام
که اول با غمت در دل نگیرد

اگر چشمت جفایی کرد سهل است
کسی بر مست لایعقل نگیرد

توانم برد جان از بند زلفت
اگر چشم توام غافل نگیرد

روانم اشک را هردم بکویش
گر دانم راه بر سایل نگیرد

بشرطی شد قتیل عشق شاهی
که فردا دامن قاتل نگیرد

یار خط بر روی زیبا می‌کشد
سبزه بر گلبرگ رعنا می‌کشد

ماه را خالی ز عنبر می‌نهد
لاله را داغی ز سودا می‌کشد

سنبل از سودای کاکلش
طره شبرنگ در پا می‌کشد

در چمن سرو از فرودستان نشست
خویشتن چندانکه بالا می‌کشد

ای نصیحت‌گو من و خاک درش
گر ترا خاطر بصحرا می‌کشد

می‌کشد ناوک ز دل آغاز جگر
شاهی از دست تو تنهایی کشد

آن نرگس نیم خفته که با ما بجنگ بود
دی سنبلش ز تاب می آشفته رنگ بود

ای واعظ از حدیث تو نفرت درم چنین
عیبم مکن که گوش مرا باز چنگ بود

عمری چو خاک بر سر کویش شدم مقیم
افزونه گذار تو بارم بجنگ بود

فرهاد را ز شیوه شیرین حلاوتی
روزی نشد که لایق دیوانه سنگ بود

تیغ از چه بود بر صف خاکشند شاه
با لشکر شکسته چه حاجت بجنگ بود

شاهی سیاه نامه شد و رند و عشق باز
بگذاشت نام زهد ریائی که ننگ بود

دل بی رخ تو جانب گلشن نمی کشد
خاطر بسوی لاله و سوسن نمی کشد

بخرام سوی باغ که گلها وجود تو
خوبی نمی فروشد و دامن نمی کشد

آنرا که در فراق کسی تیره گشت روز
در بزم عیش باده روشن نمی کشد

ای بخت خواب رفته کجایی که در فراق
آن سنگیم ز دوست که دشمن نمی کشد

گردست راحتی و ز خنجر ستم
شاهی ز اختیار تو گردن نمی کشد

شبی که کوی تو ما را مقام خواهد بود
زمانه تابع و گردون بکام خواهد بود

ز طالع و لب بر غمان بجوانی شیخ
که ظل عالی او مستدام خواهد بود

همه بضاعت خود عرضه میکنند ای
قبول حضرت او تا کدام خواهد بود

کنونکه جان جهانی کرشمه می کن
نکو که دولت خوبانی مدام خواهد بود

سر سلطنت از جاه هند شاهی
سکان اکبر کو را غلام خواهد بود

تا دل ز کف اختیار ننهاد
پا بر سر کوی یار ننهادی

دور از تو چه داغهای ایام
بر جان و دل فکار ننهادی

مرغی که وفای دهر دانست
دل بر گل نوبهار ننهادی

تا بسته زلف او نشد دل
سر بر خط روزگار ننهادی

در عشق از آن فتاد شاهی
کاول قدم استوار ننهادی

سوی باغ آن سرو بالا میرود
باز کار رفته بالا میرود

جان من هر که جایی میرود
عاشقان را دل بصد جا میرود

چون دلم خون میکنی بشتاب از آنکه
روزگار از پهلوی ما میرود

هست گلگون سرکشم گرم رو
از پیش بیر آتش ها میرود

گفتمش جان داد شاهی گو گفت
بحث در خضر و مسیحا میرود

دل بهر تو در ملامت افتاد / ور عشق بدین علامت افتاد
گشت او بهوس ندیم عشقت / خود عاقبتش ندامت افتاد
ای دل چو زمی کشش فتادی / دیدار تو با قیامت افتاد
او تیغ جفا کشیده لیکن / بر جانب ما غرامت افتاد
گم گشت بکوی عشق شاهی / زاهد بره سلامت افتاد

هر کسی موسم گل گوشهٔ باغی دارد / ساکن کوی تو از روضه فراغی دارد
من درین کوی خوشم گرچه بجنت خوشان / مجلس خرم و آراسته باغی دارد
لاله بین چاک زده بر من خون آلود / مگر او نیز ز سودای تو داغی دارد
دل من در شب گیسوی تو ره گم کرده است / نرگس روی تو در پیش چراغی دارد
فکر سودای سر زلف تو دارد شاهی / ظاهر است اینکه آشفته دماغی دارد

کسی کش مهر خوبان کار باشد / دلش با درد و محنت یار باشد
حدیث عاشقی و آنکه غم کار / خرد داند که دور از کار باشد
تن زارم مکش زان طره ای باد / که مویی در رسن بسیار باشد

من از روی بر نخوردم یا رب آن سرو / ز شاخ عمر برخوردار باشد
ز رسوایی علم برداشت شاهی / که صبر و عاشقی دشوار باشد

زلف تو سراسر شکن و تاب نماید / لعل تو لبالب شکر ناب نماید
چشم تو محال است که بر حال من افتد / بختم مگر این واقعه در خواب نماید
در شیشهٔ صافی شکر بادهٔ رنگین / چون عکس گل و لاله که در آب نماید
طراری آن طره ز رخسار تو پیداست / هر جا که رود دزد بمهتاب نماید
شبها که فتد بر سر آن کوی تو شاهی / خار و خسکش بستر سنجاب نماید

خوب رویان چو خدنگ نظری بگشایند / بس سر مژه خون از جگری بگشایند
پرده دار حرم از دردکشان فارغ باش / چشم بنهاده که از غیب دری بگشایند
ناامیدی بر ارباب طریقت کفر است / که دری بسته شد لطف دگری بگشایند
گر نه از دفتر رویت ورقی می طلبند / دفتر گل چه رو هر سحری بگشایند
شاهی اندیشه از آن لطف مکن پیش گدا / بند تازی که بهر نخجیری بگشایند

چو شمشاد قدت در گلشن آمد
خلل در کار سرو و سوسن آمد
بیادت چشم از آن بر گل نهادم
که بوی یوسف از پیراهن آمد
ز تیرت سهم داد ندیم خلقی
سخن بشنیدم آخر بر من آمد
پشیمان بود یار از خون عشاق
ولی مهر منش در گردن آمد
برای دوستی ات شاهی
که از کویت بکام دشمن آمد

باغ را باز مگر مژدهٔ گل ریز آمد
که نسیم سحر از طرف چمن تیز آمد
گویا رنگ غباری ز زمینش پیدا شد
که صبا مشک فشان غالیه آمیز آمد
خود تو اسباب طرب ساخته گر گشت باغ
گل نوخواسته و سنبل نوخیز آمد
باز عشق توام از صبر جدایی فرمود
باز بیمار مرا نوبت پرهیز آمد
جام شاهی که ز خون جگرش پر کردند
خوار مشکر ز زلال طرب انگیز آمد

ای بیخبر از گریهٔ خونین جگری چند
بازآی که در پای تو ریزم گهری چند
سوز دل عشاق چه دانند که چون است
بگریخته از تیر بلای جگری چند
چون لاله بداغ دل و خوناب جگر باش
ای چشم چو نرگس همه بر سیم و زری چند

با هر خس و خاری منشین ای گل رعنا
گر باد صبا دوش شنیدم خبری چند
گفتی چه کشیدند اسیران ره عشق
ما تم زده سوخته در بدری چند
ماییم طربی جو که ندارد دست نهاد
وارسته باقبال تو از دردسری چند
شاهی سفر عشق بغفلت نتوان رفت
هشدار که این مرحله دارد خطری چند

سرو ما را هر زمان دل میکشد سوی دگر
چون گل رعنا که دارد هر طرف روی دگر
در طریق دوستی ثابت قدم چون خاک باش
چون صبا تا چند سر دم بر سر کوی دگر
هر که دارد روی دل در قبلهٔ دیدار او
شه تو تا سجده در محراب ابروی دگر
جان بیمار مرا تا شکیبایی نماند
ای طبیب از عاقلی چون صبر داروی دگر
پند گو یا پیش ازینم در صف طاعت مخوان
رفت شاها بار روی در محراب دل ابروی دگر
موسم نوروز و من در کنج تنهایی آیا
هر کسی در سایهٔ سرو و لب جوی دگر
گر دل شاهی بد نشانی بجویی در نیست
زانکه همچون او نمی بینم دعاگوی دگر

ای سر زلف ترا دلهای مشتاقان اسیر
هرگز نگذشت حال درد مندان بر ضمیر
من گرفتارم بجرم عشق بر دارم کنید
تا بگوید دوست و دشمن چند ما دار و گیر

عالمی بی دل شد از تیر مژگانت چنانک
در همه شهر از بتان یکدل نمی آید پدید

گر همه روی تو روزی بنگرد ماه فلک
دیگر از خجلت نیاید شاه انجم بر سریر

گر بریزی خون شاهی ور ببخشی حاکمی
تو شه فرمان روا من بنده فرمان پذیر

ای لطف از آب حیوان پاکتر
قد شاد از سرو روان چالاکتر

با که گویم درد خود کز سوز من
هر کسی پیشم ز من غمناکتر

بی رخت چون لاله داغم بر دل است
سینه ام از دامن گل چاکتر

لعلت از خونم ندارد هیچ باک
نرگس شوخی تو زو بی باکتر

هست شاهی در طریقت خاک راه
بلکه در کوی تو چیزی خاکتر

ای هر دم از جفای تو دل را غمی دگر
عالم ز تو خراب و تو در عالمی دگر

این دم که در رکاب توام خون من بریز
ترسم که مرگ امان ندهد تا دمی دگر

بلبل ز شوق نعره زنان در حریم باغ
گل هر زمان بمجلس نامحرمی دگر

تیری زدی بریش دل آسوده شد ز غم
یا ای طبیب خسته دلان مرهمی دگر

شاهی گریه سیل بدین آب و گل مریز
کین خانه پست میشود از شبنمی دگر

١٥

ای فتنه زا دو نرگس شوخ تو باز دار
من هر بچشم دیگران از نیاز دار

تو نازنین خلقی و جمعی نیازمند
چشم نیاز جانب اهل نیاز دار

تر شد بساط صحن از گریهای ابر
با غنچه گو که لب ز شکر خنده باز دار

از نقش کاینات مبین جز خیال دوست
یعنی ز غیر دیده ز غیرت فراز دار

شاهی بجد و جهد چو کاری نساختی
بنشین و دیده بر کرم کارساز دار

عید شد ما را دل دیوانه زندانی هنوز
گل رسید از گریه چشم ابر نیسانی هنوز

سبزه تر رست از لبها و من زخم خموش
ناچشیده جرعه زان راح ریحانی هنوز

گر بدانی سوز من رحم آیدت بر روز من
جان من آگه نه از محنت جانی هنوز

گریهای گرم بین بر بهاری باغ
گل بروبش خنده ناکرده پنهانی هنوز

کشته دلخسته ام شاهی گدای کوی ماست
عمر اگر باقی بود زین بیشترش دانی هنوز

غم روی تو دارد دل همین بس
نخواهد کردن از فکر چنین بس

دل و جان و خرد بردی و اکنون
سری مانده است آن را بر زمین بس

اگر بیند ترا صورتگر چین
کند صورتگری نقاش چین بس

سگ کوی خودم خواندی غمی نیست
اگر من آدمی باشم همین بس
دلی کز دولت وصلت مغرور
چو هجرانش بلای در کمین بس
برای جیب گل از گرد راهش
صبا را شمه‌ای در آستین بس
تو با گل جام گیر و شاد بنشین
گرت بی راغم آن نازنین بس

هر کسی پهلوی یاری بهوای دل خویش
ما گرفتار بداغ دل بیحاصل خویش
چند بینم سوی خوبان و دل از دست دهیم
وقت آنست که دستی بنهم بر دل خویش
روزگاریست سر من خاک در منزل اوست
گر بود عمر رسیم باز بسر منزل خویش
دم لطفی سوی ما بین که کشیدند ترا
شرط باشد بحلی خواستن از قاتل خویش
کارم از زلف تو درهم شد و مشکل افتاد
که گشادی نتوان بیش کسی مشکل خویش
دل ز اندیشه تو باز نیاید ز جفا
تو و بیداد و من و آرزوی باطل خویش
شاهی افتاده بخاک در او خوش میباش
سگ کویی که دهد جای تو در محفل خویش

هر که کوی تو ساخت مسکن خویش
خون خود میکند بگردن خویش
دانه خال پیش رخ بنمای
تا گل آتش زند بخرمن خویش

تا گل از باد صبح بوی تو یافت
جامها پاره کرد بر تن خویش
گر دلم چاک دامن افتادست
خوشم از چشم پاک دامن خویش
شمع پروانه را بسوخت ولی
زود بریان شود بروغن خویش
هست شاهی ز آستان تو دور
مرغ آواره از نشیمن خویش

گل نو آمد و هر کس بعیش و عشرت خویش
من و عقوبت هجران و کنج محنت خویش
بلا و درد تو ما را نصیب شد چکنم
نه عاقلست که راضی نشد بقسمت خویش
بداغ دوری اگر مبتلا شدیم سزاست
چو روز وصل نگفتیم شکر نعمت خویش
زمانی از سر آن خسته کشیده مدا
که می بریم ازین آستانه زحمت خویش
قدم بکوی وفا مردوار زن شاهی
که پیر عشق روان ساخت با تو همت خویش

پرده بگشا ز روی چون مه خویش
که ملولم ز بخت گمره خویش
می‌کشد سرو پیش بالایت
سر بزاری ز دست کوته خویش
بنوازم چو چنگ در بر خود
که فراموش کرده‌ام ره خویش
واعظا ما و ناله دف و نی
تو و گفتار ناموجه خویش

شاهی ز بندگان بستان ارزو / وا مگیر التفات گه گه خویش

نرگس گرفته دامن سرو بلند خویش / ما هم به گوشه و دل درد مند خویش
زاهد بکوی عافیتم می نمود راه / روی تو دید و گشت پشیمان ز پند خویش
تا نی شکر شکسته نشد کام از و نبات / دردی کسی رسد که بر آید ز بند خویش
بر راه انتظار تو چشم سفید شد / لطف غبار راه ز سم سمند خویش
شاهی غلام تست زکوی خود مران / خنجر مکش به آهوی در کمند خویش

ای دوست شبی بکوی ما باش / درد دل ریش را دوا باش
ایام وصال خویش خوش نیست / گو محنت هجر در قفا باش
ای زاهد شهر ما و کویش / جنات نعیم گو ترا باش
دادم دل و جان بعذر خواهی / بر خاک درش بگفت شاها باش
شاهی همه روز می کشیدی / روز دو سه نیز پارسا باش

در گلشن چه نالد بلبل از زاری فغان دارد / چو سوی عاشقان میلی ندارد سرو آزادش

خوش است این باغ رنگین لیک نتوان دل از دیدن / گر بوی آشنایی میرسد زین سرو شمشادش
چنین کان غمزه را تعلیم شوخی میدهد چشمت / بگو آتش بعالم زن که استاد است استادش
اگر مجنون ملول از باغ و در عشق افتاد بیچیدی / ولی در عاشقی کاری چنین هرگز نیفتادش
گر آن چشم آهوی آتشین بود شاهی را / کنون خاکست در کوی تو هر سو میبرد بادش

کنون که موسم عیش است و باده گلرنگ / چو عندلیب غزل خوان بباغ کن آهنگ
زمان خوشی مده پیاله بر می دار / که لاله با ساغر خالی همی نهد بر سنگ
ز عشق گو نیستای دل که خون شوی آری / برون کار زنخهای ما برآرد رنگ
اگر بباغ روم بی تو گوشه گیرم / چو غنچه سر بگریبان کشیده با دل تنگ
روان باخبران پایمال حادثه شد / هنوز غمزه خونریز یار بر سر جنگ
رفیق می نبود برد نیاز من از عار / فرشته می ننویسد گناه من از ننگ
دو روزه مهلت باقی بعیش ده شاهی / که عمر بی لب شاهی گذشت و گیسوی چنگ

سر شب بلبل حکایت خود در میان نهم / دل را ز سوز عشق تو داغ نهان نهم
روزم چو راه نیست در آن کوی سرگشته / ایم سر نیاز بدان آستان نهم

خوش

نی قوتی که آیم ازین ورطه بر کنار
نی محرمی که این غم دل در میان نهم

بگشای لب بپرسش من کز غمت مرا
نزدیک شد که مهر ابد بر زبان نهم

با عاشقی که شرح دهم داستان خویش
صد داغ تازه بر دل آن ناتوان نهم

چون گل مخند در رخ نرگس که ناگهان
همچون صبا ز دست تو سر در جهان نهم

شاهی حکایت از لب لعل میکند
طوطی کجاست تا شکرش در دهان نهم

دلا ز عشق بتان چند یار غم باشیم
کجاست می که دمی غمگسار هم باشیم

بسوز عشق تو گشتیم سر بلند آری
سگ توییم بداغ تو محترم باشیم

چو عاشقان ز وفا جان کشند در پایت
امید هست که ما نیز در قدم باشیم

ز تار حادثه چون بگسلد کمند حیات
بسوز بسته آن زلف خم بخم باشیم

چو هست کعبه مقصود کوی او شاهی
روا مدار که محروم ازان حرم باشیم

ای در غم تو حاصل من درد و داغ هم
آشفته دل ز فتنه زلفت دماغ هم

یکشب ز چهره مجلس ما را فروغ ده
تا شمع گوشه بنشیند چراغ هم

سودای کوی تا ز سر من کی برون برد
گلگشت بوستان و تماشای باغ هم

ویرانه‌ایست گلشن عیشم که هیچ گه
بلبل بدان طرف نپرد بلکه زاغ هم

شاهی که بی فروغ رخت سوخت همچو شمع
دارد غم تو و ز همه عالم فراغ هم

خوش آن شبان که مه رخسار و زلف سرکشش دیدم
بهار عارضش را سبزه برگرد سمن دیدم

بر این جان بلاکش کس نکرده است آنچه می کردم
ازین کان چشم سیه رو کس مبیناد آنچه من دیدم

نیامد خوشگوارم شربت عیش و درین مجلس
که چون گل عاقبت بگریستم چندان که خندیدم

غبار کوی او در رای شنیدم کحل بینایی است
بحمد الله مردم تا بچشم خویشتن دیدم

نکو شاهی غم دل با دهان او چرا گفتی
نیاز خود نمودم غنچه چون جای سخن دیدم

چو توانم که در خیل غلامانت کمر بندم
روم در کنج خلوت در بروی خلق در بندم

مجال صید کم آهوی تو در دل تیر دیدم
گرم دولت بود خود را بفتراک تو در بندم

ترا از عشق سوزی نیست سرو و گل تماشا کن
دلا باری نمیدانی که بر پای که دل بندم

ز ضعف تن چو سوی تو نمیتوانم نامه‌ای خواهم
که روزی خویشتن بر بال مرغ نامه بر بندم

فدای تیغ جانان کن سر سودازده شاهی
که میخواهیم با او عهد و پیمانی ز سر بندم

من که چون شمع از غمت با سوز دل در خنده‌ام / نیست تدبیری بجز از سوختن تا زنده‌ام

همچو مجمر سینه پر آتش و انفاس خوش / همچو ساغر با دل پر خون و لب پر خنده‌ام

گر بشمشیر سیاست می‌نوازی چاکری / ور بتشریف غلامی می‌پذیری بنده‌ام

در هوایت برگ عیشم همچو گل بر باد شد / وین همان عمریست تا از خانمان برکنده‌ام

تیغ تو گر بر نمی‌آرد بخونم لیک من / خویشتن را در میان کشتگان افکنده‌ام

یک شب از فریاد من خوابی بآسایش نرفت / روزها شد کز سگ کویت بدین شرمنده‌ام

گفته شاهی نمی‌میرد چو شمع از تاب غم / من بسوز عشق بر پایم از آن تابنده‌ام

با تو عمری شد که لاف دوستداری میزنم / لاجرم اکنون ز هجرانت بکام دشمنم

غنچه‌وار از دست دل خواهم گریبان چاک زد / چند سوزم تا بعمر و شعله در پیراهنم

گفته خونریزمت دست ار بدامانم زنی / گر میسر میشود این کار دستی میزنم

تیغ آن قصاب را از خون من عارست من / همچنان خود را میان کشتگان می‌افکنم

آه درد آلود شاهی قصهٔ دل‌ها بگفت / از کباب من حکایت کرد دود روزنم

مهی شد کان رخ زیبا ندیدم / نشانی زان بت رعنا ندیدم

شبی دیدم سر خود زیر پایش / زشادی پیش زیر پا ندیدم

تو تا بنمودی آن رخ بودم آزاد / ترا دیدم دگر خود را ندیدم

شدم خاموش در وصف دهانت / که از تنگی سخن را جا ندیدم

چه افتادت بعشق این بار شاهی / ترا هرگز چنین رسوا ندیدم

سرشار مستی بسوی جانانه گذر میکنم / نه مستی و تف میخانه در حرم میکنم

سرشار زسوز درون بر حال بیمار خود / نگاه من کرم چو شمع و گریستن میکنم

می‌کنم هر لحظه در پیش نگاهت جای خود / خود نمایی بین که من در پیش مردم میکنم

خواهم اندر پایت افتم دامنت گیرم بدست / چون ترا دیدم زشادی دست و پا گم میکنم

گفته شاهی بری از کیست با چندین فغان / داد خواهم بر در سلطان تظلم میکنم

ما خاک تمنای تو در چشم نهادیم / چون تیغ کشیدی سر تسلیم نهادیم

پیکان تو چون از دل مجروح کشیدیم / صد بوسه بر او از پی تعظیم نهادیم

زان ستاد از عشق بتان یاد گرفتیم / انگشت چو بر تختهٔ تعلیم نهادیم

از فکر جهان فارغ و آزاده نشستیم / تا پای درین دایره بر بیم نهادیم

هرچند دو نیم است ز هجر تو دل شاهی
بازای که ما جمله بیک نیم نهادیم

اگرچه خاک در تو ز آب دیده گل کردم
زمانه روزی من کرد گریه‌های فراق
دلم که لاف صبوری زدی در اول کار
بنگر آنکه گذشتم نمودی روی
سرای دیده شاهی جای هر صنمست

خوشم که سینه بداغ تو متصل کردم
ز بسکه خنده برافتاد کان دل کردم
به پیش بندی تو آتش بها بحل کردم
سگان کوی ترا خون خود بحل کردم
کنی ز خیال تو تنها نه اخجل کردم

ای خسته ز تو روان مردم
ای سیل دو چشم من بکویت
از خیل سگان او نوای دل
ما رفته بخند او بجولان
شاهی ز غمش دهان چه بندی

چشم تو بلای جان مردم
ویران شده خانمان مردم
خود را بتماميان مردم
از دست شده عنان مردم
افتاده چو در میان مردم

من از پیش یار آب رویی ندارم
ز خاک درش ره بسویی ندارم

بزندان دوری بسازم ضروری
بخشای از پیش راحت نهم روی
بجان غم خسته چون بلبل آری
مگو عاقبت خون شاهی بریزم

چو از گلشن وصل بویی ندارم
که جای دگر راه و رویی ندارم
از آن با گلی گفت و گویی ندارم
که من خود جز این آرزویی ندارم

ما دل بچین زلف دلارام بسته‌ایم
لو توان بکعبه کویش طواف کرد
ای مرغ بوستان تو نوروز و نوبهار
دعوای زهد کرده بدوران چشم او
کعبی چرا تو شاهی این آستانه دوار

در باده لبش طمع خام بسته‌ایم
چون عزم حرم کرده و احرام بسته‌ایم
پرواز را مجوی که در دام بسته‌ایم
تهمت نگر که بر دل بدنام بسته‌ایم
ما دیده از رخ تو بناکام بسته‌ایم

بر بوی تو هر روز بگشت چمن آییم
چون غنچه دلی دارم آلوده چو بر خون
در مانده شد از ناله من خلقی که هر روز
یارب ز چنین باده بر ذوق که خوردیم

گریان بتماشای گل سرو چمن آییم
پیراهن صبر ز چاک زده پیرهن آییم
گو خنده میا بر سر این کوی که من آییم
روزی مگر آن روز که با خویشتن آییم

عشق تو بدیوانگیم نام برآورد   تا در خم آن سلسلهٔ پرشکن ایم
من طوطی ... بقفس مانده گرفتار   کو آینهٔ روی تو تا در سخن ایم
دیگر بغریبی نزدم همره ...   از بادیهٔ عشق تو کر با وطن ایم

چمن شکفت و سبزه خط کشید و برو بالا هم   در اتک آمده ای ... از باغ و محرم ام
چو حال در و ... عرضه داری ای ...   در ان ... گستاخی در ... کوی تو نام
اجل از ... گشته ... در آن عالم   ... که با داغ توام اینجا و انجام
توی کر جام وصلش جرعه داری غنیمت دان   خوش آن ... که این دولت میسر بود ما را هم
بجو بلبلان شاهی نوای ناله افزون کن   گر خوش باشد دو عاشق را حدیث درد دل با هم

ای باد پرده زان گل نورسته باز کن   کو بر فروز لاله و کو غنچه ناز کن
باد بهار داغ کهن تازه میکند   مطرب همان ترانهٔ دلسوز ساز کن
در پرده گوش جنس حروفی که ...   با مجلس نکفت که افشای راز کن
ای جام باده در کف ایمن ز محتسب   مناع خیر میکند در فراز کن
زاهد که بر خرابی ما رنگ می برد   یارب بر کنج عافیتش بی نیاز کن

ای از می فریب چو نرگس بخواب ناز   بگذشت روزگار خوشی چشم باز کن
شاهی چو پیر میکده میخواند بعیش   گوش ... دست ارادت دراز کن

تا خط تو بر طرف مه آورد شبیخون   از دیده روانست بهر نیم شبی خون
خطیست بخون گل سیراب نوشته   آن سبزهٔ نورسته بران عارض گلگون
سنگی که زدی بر سر ما بی جهتی نیست   لیلی بتکلف نشکند کاسهٔ مجنون
چندانکه زدم گریه برین شعلهٔ جانسوز   ساکن نشد آتش درون آب برون
شاهی بسوداری آن نرگس پر خواب   بگذشت همه عمر بافسانه و افسون

جان شد آواره و دل بهر تو افگار همان   سر در پی کار شد و با تو سر کار همان
سر کسی ... کاری و غم یار مرا   دل بهان ... عهد تمنای یار همان
بلبلان در چمن آسوده بهم از پی گل   در قفس نالهٔ مرغان دل افگار همان
قصهٔ ما و تو افسانهٔ هر کوی شده   عشق را با دل سودازده بازار همان
شاهی وصل بتان نیست بهجران خوش باش   گل همانست درین باغچه و خار همان

چشم تو خورد باده و مستی خمار از آن / آن غمزه کرد شوخی و من شرمسار از آن

بیمار عشق را ز مداوا چه فایده / فارغ نشوی طبیب که بگذشت کار از آن

آلوده شد بخون شهیدان عشق پاک / این گل نمونه ایست بهر نوبهار از آن

چون دور لاله عهد جوانی گذشت و ماند / در سینه داغهای کهن یادگار از آن

شاهی فنا مجوی ز اهل زمانه هیچ / چون کس نشان نداد درین روزگار از آن

چو کلک صنع چنین نقش بر صحیفه فکن / مکبر خرده بر ارباب عشق و عیب مکن

خراش سینه من باورت کجا افتد / گر هیچ بینی اگر نشتر خاری از ناخن

حدیث عشق تو گفتن بشرح ناید راست / ز باغ سدره نهالیست کوته از سخن

خیال خال تو باشیش دلست از آن / بداغ تازه مداوا کنند ریش کهن

بپای خم سبو خود گرفتی نهی شاهی / امید عیش مدار از جهان فنی سر و تن

بر طرف چمن غالیه خم بخم است این / یا بر ورق لاله ز سنبل رقم است این

گفتی که غلام سگ کانت در کوی / ای من سگ کوی تو چه لطف و کرم است این

عمری بسر این مرحله همدم و الف / در بادیه عشق تو اول قدم است این

چون میکشی آخر تیغی زان دهن تنگ / کین حافظه را نوبت راه عدم است این

شاهی که اسیر است بدان غمزه خونریز / خونش نتوان ریخت که صید حرم است این

ای باد صبا جانب قزوین گذری کن / در حسرت دلم ماه مرا از خبری کن

برگو که چو پروانه ز عشق تو بسوزد / از آه دل سوخته جانا حذری کن

شبها منم و یاد تو ای خواجه برآیم / یاد من درویش تو هم یک سحری کن

از ذوق دیدار تو با ناله و آهم / ای ناله شبگیر تو باری اثری کن

خواهی گذری بر سر آن کوی زمانی / ای دل بهوای رخش از خود گذری کن

ای دل اگر تا رو به رخ دلدار است / از عالم صورت سوی معنی سفری کن

در دام غمت سوخت دل شاهی مسکین / شادی جمالت که بحالش نظری کن

دلا چشمت از لعل تو در خون جگر پنهان / سری در آستانت گشته اندر خاک در پنهان

بروی لاله گون بگر ز کلکت چمن گردی / ز شرم عارضت گل گشت سالها بکر پنهان

نهانی خواستم بینی جمالت جان کشتم / چو عشق آوازه اندر داد کی ماند خبر پنهان

دلا چون آشکاره میرود خون از دو دیده / چه حاصل زانکه باشم تو می سازم نظر پنهان

تو خورشیدی نهانی در چندین رخ نقاب از دیگران
که بجان ما هویداست اگر چه از دیگران نهان

باده گلرنگ است ساقی یار و لب روز چنین
دیده روشن کن بروی مجلس افروزی چنین

یار با ما در تعلم خشم و دنبالش رقیب
یار با ما بد مهر و دنبالش آموزی چنین

آفتابی بود حسنت سایه از ما برگرفت
روزگاری شد که ما نشنیدیم از او روزی چنین

همچو نایی خاطرم با ناله و آهی جانان
همچو شمع مجلسم با گریه و سوزی چنین

سینه مجروح شاهی خدنگ ناز تو
این دل صد پاره را هم تیر دلدوزی چنین

ما را غمیست از تو که گفتن نمی توان
در عشق حالتی که نهفتن نمی توان

بسیار گفته شد سخن از نکته های عقل
اسرار عشق بود که گفتن نمی توان

ما راست غنچه وار دل اندر غم تو خون
بادی چو هست از تو شکفتن نمی توان

جاروب این ره از مژه کردم ولی چه سود
جاروب وار بر سر کوی تو [illegible]

شاهی نثار اشک تو دریست [illegible]
کان جز بسوزن مژه سفتن نمی توان

ای در دل خسته نشان خدنگ تو
جانم جراحت از مژهٔ تیز جنگ تو

گر لطف مینمایی و گر تیغ میکشی
گردن نهاده ایم چو پیران بحکم تو

ما خود فتاده ایم ز ما سایه بر مگیر
ای خاک بر گذشته سر ما بسنگ تو

ای تازه گل که رنگ بهارست عارضت
خالی مباد این چمن از آب و رنگ تو

شاهی ز ننگ بود که نامت نبرد یار
اری حجاب راه تو شد نام و ننگ تو

ای باد صبحدم خبر یار من بگو
با بلبل از شمایل سرو چمن بگو

اندوه بلبلان خزان دیده ای صبا
در نوبهار با گل و با نسترن بگو

لعل ترا الطاف عیسیست در نفس
من مرده ام از برای خدا یک سخن بگو

چون عشق ازین سر دهان پرده برگرفت
گو خاص و عام شنود و گو مرد و زن بگو

شاهی بلا و محنت جانان مگو بغیر
گر مرد عشقی این همه با خویشتن بگو

رخ تو رشک مه و آفتاب شد هر دو
بخنده لعل تو نقل و شراب شد هر دو

چو دور شد لب و چشم توام ز پیش نظر
ز دیده و دلم آرام و خواب شد هر دو

متاع صبر و سلامت که داشتم ز پیش
فدای نغمهٔ چنگ و رباب شد هر دو

ز بس که سیل دمادم ز دل بدیده گذشت
ببین که خانهٔ چشمم خراب شد هر دو

دل شکسته و جانی که بود شاهی را | دران سلاسل پر پیچ و تاب خواهد بود

عیسی مست یار و دلم ناتوان ازو | آن به که درد خویش ندارم نهان ازو
برره چو دید چهره زردم بناز گفت | تا چند درد سر کشد این آستان ازو
عاشق دم ار زند ز وفا خون بریز ایش | ور جان بر کشیتو بر بخی بجان ازو
قمری ز بس که ناله و فریاد کرد دوش | تا صبحدم بخواب نشد باغبان ازو
دلبر شکست عهد و زیاران بتافت روی | ما را بهیچ وجه نبود این گمان ازو
وقتی بساز بالش گل تکیه گاه داشت | بلبل یاد می‌کند این زمان ازو
شاهی که بی تو سوخت ببین داغ بر دلش | خود سالها رود که نرفتی نشان ازو

ای حق شناس پیر مغانیم و دیر او | خالی مباد کنیف بس از ذکر خیر او
می خور برغم دهر که خون تو میخورد | کیوان و دید دور و مهی بود دیر او
ساقی بیا که ملک سلیمان بباد رفت | خالی فضا نماند نشد از وحش و طیر او
کس تهمتی وی نهد آفتاب را | ای دل بدوز دیده غیرت ز غیر او
شاهی ز پیر میکده بستان پیاله را | سر مست بگذر از در دیر بیر دیر او

ای غنچه را خون در جگر از لعل رنگ آمیز تو | عشاق را جان در خطر از صبح جان آمیز تو
رویت نو آراسته خط سبزه نوخاسته | گل غیرت آراسته نقاش رنگ آمیز تو
گفتی گل وصلت دهم جاری نه دیدیم از تو بیم | الحذر از آیین کرم لطف در رنگ آمیز تو
گاهی زنی سنگ جفا گه طعن و دشنام از قفا | بادت وگل دیوانه زاد دشنام رنگ آمیز تو
شاهی بروز این آستان تا در چو راندت دستان | خود عار میدارد جهان از نام ننگ آمیز تو

ای دیده بسی فتنه ز بالای تو دیده | صد گونه بلا از سر زلف تو کشیده
دیوانه شده عقل در آن دم که شنوده | لعل تو فسون خوانده خط تو دمیده
با این همه شیرینی لطفت نی قند | پیش تو ز تحیر سر انگشت گزیده
تا اشک عیار از ره او باز نشانده | بسیار دویده است و بگردش نرسیده
زان گونه که قندیل فروزند ز محراب | دل سوخته در طاق دو ابروی خمیده
از سیل دو چشم چه بود قصه طوفان | از دیده بسی غرق بود تا بخشیده
شاهی سوی تو حدیثی زدهانش | افسوس که رفتی ز جهان هیچ ندیده

ای بر جان ما زده بر ابروان گره
بگشا بخنده لب وان ابروان گره

سوسن که با دهان تو از غنچه لاف زد
از خجلتش فتاده مگر بر زبان گره

مشاطه را ز طرهٔ او دست کوته است
جعد بنفشه را نزند باغبان گره

چون زر که هست بکیسه درمی بباید
به زانکه غنچه وار زنی بر میان گره

شبها چو چنگ نالهٔ شاهی ز زلف اوست
زان کش فتاده است برگهای جان گره

تا بسته‌ای بسلسلهٔ مشکبو گره
جانهای بیدلانست بهر تار مو گره

عمری گذشت وان گره زلف از دو دست
یارب مباد در دل کس این آرزو گره

زاندم نمی‌زنم چو صراحی زخون دل
کز شوق گریه میشود در گلو گره

بستم خیال زلف کژت بر کنار چشم
جعد بنفشه راست بر اطراف جو گره

هر صبحدم که باد ز زلف تو دم زند
خون در درون غنچه شود تو بتو گره

در کار خویش صد گره از بخت دیده‌ام
تا دیده‌ام بر ابروی آن تندخو گره

شاهی بدوخت چاک دل از دست نیکوان
کایام زد برشتهٔ امید او گره

ای گل تو بسفر رفته و سالی مانده
ما زانده میان تو خیالی مانده

دل مهجور من از موی چو موی شکسته
تن رنجور من از ناله چو نالی مانده

تمنای دهان تو همه عمرم بگذشت
از تو ما راست همین فکر محالی مانده

لعلت از گوهر کانیست نشانی داده
رویت از نسخهٔ ما نیست مثالی مانده

رانده شاهی ز بیت اشک چو بر دیدهٔ مردم
هر کجا از نسب است بتو هلالی مانده

ای که با طره بر جبین شکست آمده
چشم بد دور که آشفته و مست آمده

همچو گل رخت بیفکنده مکن عزم سفر
بنشین چون بر ارباب نشست آمده

دامن چون تو نگاری بکف آسان ندهم
که بخونابهٔ بسیار بدست آمده

کرده نسبت بالاش طوبی هیهات
برو ای خواجه که با همت پست آمده

شاهی از عمر ابد یافته بهره که تو
کشتهٔ آن دو لب باده پرست آمده

زهی از خطت رخ عنبر شکسته
قدت سرو را دست بر چوب بسته

غبار است خطت نشسته بر آن لب
بلی خط یاقوت باشد نشسته

تو جایی که با غیر باشند خوبان
ز خاشاک بر گل ببندند دسته

ز خرمای وصل تو ذوقی نیابند
کسانی که از خار گردند خسته

دلم خسته شد در شکنهای زلف
درین باغ روزی که ما رسته بودم
دل شاهی از زلف خوبان بهر آستان

از آن دی کشتم چنین دل شکسته
چو لاله نبودم ز داغ کور بسته
چو آهو از دلم صیاد در جسته

زهی عشقت آتش بجان در زده
چو ما را بسنگ جفای زنی
رخت تا نوشته خط سبز خویش
چو من در خماری لعل او
گرو برد شاهی ز اقران شعر

خطت کار خلق بهم بر زده
قدح با حریفان دیگر زده
گل آتش بر اوراق دفتر زده
سبو را اگر دست بر سر زده
چو با اوستادان برابر زده

ساقیا لطفی بکن جامی بده
میکنم عرض نیاز پیش تو
سر فدای تیغ تست ای جان بیا
ما چو دوریم از برت لطف کهی
خند سوزی شاهی دلخسته را

درد ما را یکدم آرامی بده
گر جوابی نیست دشنامی بده
قصه ما را بسر انجامی بده
نامه بنویس و پیغامی بده
گاه گاهی مژده کامی بده

ماییم دلی ز دست رفته
در کوی تو پارسا رسیده
ماییم ز دست دل درین کوی
زافتاده دل منت چه خیزد
امید قرار نیست شاهی

در پای غم تو پست رفته
در پیش تو بت پرست رفته
هشیار رسیده مست رفته
قلبی بهزار دست رفته
کز صبر دلی که هست رفته

منم با درد هم زانو نشسته
کجا رفت آنکه می گفتیم شبها
درون دل خیال قامت است
منم پیوسته در سودای زلفت
مرا گفتی برین در کیست شاهی

ز ملک عافیت یکسو نشسته
غم دل با تو رو بر رو نشسته
مرا تیریست در پهلو نشسته
ز غم سر بر سر زانو نشسته
غباری بر سر این کو نشسته

ای ز عشقت عالمی را روی در آوارگی
مونسم شبهای تنهایی جز اندوه تو نیست
ای طبیب دردمندان رحمتی فرما که من

دیده ما یکبار از آن شد کار دل یکبارگی
وای بر حال کسی کش غم کند غمخوارگی
چاره دیگر نمی دانم بجز بیچارگی

کس نشانی ز دهنی گوید که در او دل نظر / میشود حیران رویش مردم نظاره گی
شاید از کویش برو یا احتمال جور کن / چاره در عشق بتان صبر است یا آواره گی

ای بیخبر از درد دل داغ نهانی / ما قصه خود با تو بگفتیم و تو دانی
دل میکند سوی تو جان میرود از دست / داریم ازین روی بسی دل نگرانی
ای شمع که ما را انجمن شیفته کردی / پروانه خود را مکش از چرب زبانی
ما حال دل از گریه بجایی نرسانیم / باشد که توانی از بجایی برسانی
دیریست که با عارض تو شمع بدعویست / وقتست که او را ابی کاری بنشانی
چون غنچه ز خون شکر لب بکشادیم / افسوس که بر باد شد ایام جوانی
چون دفتر گل بر سر از گفته شادیست / هر جا ورقی باز کنی خون بچکانی

از سبزه رخ خطی بروی گلگون میکشی / جانرا ز زنجیر بلا در ورطه خون میکشی
تا عمل سودا نهی شود عنبر ز آتش میکشی / یا خود ببالای تو گر خط هر افسون میکشی
ای دل چو عاشق کشته نالد کی از درد خود / زین بیش میکشم ترا اینجا کر اکنون میکشی
در دور تو بر مردمان جور است از چرخ دون / خونی که من خورده ام از دیده بیرون میکشی

در زلف و پیچیده دلهای مشتاقان همی / بیماری از آه صبا این بار ما خون میکنی
شامی فروزان میشود شمع ز رویای تو کی / زین شعلها کز سوز دل شبها بگردون میکنی

اگر زلف تو خم در خم نبودی / مرا حال چنین درهم نبودی
غمی دارم ز رویت یادگاری / بلا بودی اگر این هم نبودی
کجا رفت آنکه در خلوتگه راز / بجز ما و تو کس محرم نبودی
غم از جور رقیبانست در عشق / اگر از یار بودی غم نبودی
رهایی جستی از بند تو هر کس / بنای عشق اگر محکم نبودی

ای دل از پی سر کوی ارادت بردی / گوی توفیق ز میدان سعادت بردی
هر سینه کاسه که بیمار شد از چشم خوشت / نشنیدیم که نامش بعیادت بردی
ز دخوانی تو می باخت مه انجم بازی / تا چه منصوبه نمودی که ز یادت بردی
دلبرا شیوه بیگانه شدن عادت تست / دل عشاق بدین شیوه و عادت بردی
پیش ابروی بتان جمله قضا کن شاهی / روزگاری که بمحراب عبادت بردی

با اهل وفا هر چه داری / جز جور و جفا دگر چه داری
گفتی که ستم فراق سهل است / الحمد لله ازین بتر چه داری
بردی دل و دین بچشم جادو / تا چشم ستیزه بر چه داری
ازینک دیار آشنایی / از غایب ما خبر چه داری
خوش باش بعجب عشق شاهی / خود تو بجز این هنر چه داری

تا دل بغم عشق گرفتار نیابی / در خیل سگان در او بار نیابی
گر بار سگان درش آزرده مارا / صد گونه بلا بینی از آزار نیابی
گر همچو صبا حلقهٔ آفاق بگردی / در روضهٔ او یک گل بی خار نیابی
عشقت بسوی عشق عنان گشته ای دل / بشتاب که لایق تر ازین کار نیابی
دریاب دمی شاهی دلخستهٔ خود را / ترسم که بجویی و دگر بار نیابی

تا گشودی دو زلف عنبر بوی / باد شد عود سوز و نافه گشای
جایها کوی تست جور مکن / که بدینها نمی رویم از جای
تماشا چو سرو قامت یار / بر لب جوی شد قدح پیمای

نرگس مست را ز چشم انداخت / چمن از ساقیان بزم آرای
بنگر در هوای آن لب لعل / گشته چشم پیاله خون پالای
هر که را پیر عقل رهبر شد / قول مطرب نگشت راه نمای
سخن از زلف او مگو شاهی / تا نیفتد ترا سر اندر پای

دلا در عشق بازی ترک جان کردی نکو کردی / ز باغ عشق گل چیدی بداغ درد خو کردی
بجانی وصل دلبر گر خریدی ای دل / چه آسان یافتی نقدی که عمری جستجو کردی
پی اش عمری بدست یار دادی ای فلک / کرم کردی پس آنگه ترکی از ظالم سبو کردی
دلا دنبال آن چشم سیه دیگر چه میگردی / گر از مستی تماشای کشتی در کار او کردی
بخون دیده رنگین ساختی رخساره ای شاهی / باخر در میان عاشقان آب رو کردی

دلا از مردمی بویی نداری / اگر سودای مهرویی نداری
حرامت باد عمر از موسم گل / حریفی و لب جویی نداری
تو خوش باش ای ملامت گو که چون من / دل اندر دست مه رویی نداری
چو عنبر لاف زلفش تا کی ای مشک / کزین معنی تو هم بویی نداری

بتیغ هجر شاهی را میازار | کزان بهتر دعاگویی نداری

دولت وصلش میسر کی شود بی جست و جوی | گر وصال کعبه میجویی بنه در راه روی

باغ کو عشرتگه مرغان فارغ بال باش | ما گرفتاران بزندان قفس کردیم خوی

از فغان زار من گشتند رفیقان یار درد | ورد دل بیمار من گشت طبیبان چاره جوی

چو بهار بر روی من پیدا شد از سیلاب اشک | ای نکویت آب روی دردمندان آبجوی

یار اگر برگشت جامی تو وفا کن روی باش | کاندرین بستان بسی استاده رعنایان دو روی

دلا ز نرگس مستانه که میبری | ز خواب خوش تو افسانه که میبری

مکو که یار دگر خانه ساخت در دل تو | کدام یار و چه دل خانهٔ که میبری

اسیر سلسلهٔ تست عالمی لیکن | تو جان و دل ز دیوانه که میبری

تو کنج خلوت و اهل نیاز منتظر | گذر ره کلبهٔ ویرانه که میبری

نه خدمتت نه تمنای وصل شاه وی | نخست ساغر و پیمانه که میبری

زهی روی تو روشن آفتابی | خطت بر لاله از سنبل نقابی

میان تو را که میدیدیم و آن چشم | تو پنداری خیالی بود و خوابی

شراب عاشقان تا نوش کردم | باسایش نخوردم دیگر آبی

غم زلف و رخش را شرح دادن | شبی باید دراز و ماهتابی

شبی در کلبهٔ تاریک شاهی | قدم در نه چو گنجی در خرابی

لب شیرین و شکرخند داری | ز خوبی هر چه میگویند داری

چه باشد گر گدای خویشتن را | بدشنامی خود خورسند داری

چه شیرینیست یارب آن لب قند | بسودایی که دل در بند داری

متاب این زلف را بهر دل من | کز آنجا مبتلای چند داری

چو دل در بند خوبانست شاهی | چه سود ار گوش سوی پند داری

مرا دلیست میان زلف تابدار یکی | مرا سریست بدان خاک رهگذار یکی

ز لوح خاطر عاطر خیال غیر بشوی | که شرط عشق بود دل یکی و یار یکی

ببند دیده چو نرگس ز خوب و زشت جهان | که گل یکیست درین بوستان و خار یکی

مخند بر همه خوبان که نوبهار ترا | هنوز گل نشکفته است از هزار یکی

غمین مباش که از دل قرار شد شاهی   چو کارهای جهان نیست برقراری

مرا اگر تو ببینی و رو بگردانی   دلم چگونه زنی ار رو بگردانی
زد دست که همه تیغ بلا ار سد ای دل   طریق عشق نباشد که رو بگردانی
بدوستی که نگردانم از جفای تو سر   اگر بخاک بسرم را چو گو بگردانی
مرا بسلسلهٔ زلف چون کشی در بند   بجرم عاشقیم گو بگو بگردانی
سیاه نامه شدی شاهی از سخن آن   که بعد ازین ورق گفت و گو بگردانی

دلا ذوق هجران در نیابی   ز باغ وصل جانان بر نیابی
بر غم من مکش بر دیگران تیغ   که چون من کشتنی دیگر نیابی
هوس داری چو شمع این سوز لیکن   گر این سر رشته یابی سر نیابی
اگر در راه جانان سر نبازی   تمنای دل از دلبر نیابی
متاب از کوی جانان روی شاهی   اگر یابی مرادی ور نیابی

عیدست و نوبهار جهان را جوانی   هر مرغ زار از وصل گلی شادمانی

خلقی

خلقی ز عید خرم و از نوبهار شاد   ما و فراق یاری و اندوه جایی
روزم بدرد دل گذرد شب بسوز هجر   دور از سعادت تو عجب زندگانی
همچو هلال شوم زار و ناتوان   روزی ندیدم از مه خود کامرانی
شاهی بسوز عشق تو شد سرفراز دهر   داغ پیکان بود ز برای نشانی

زلف تو بر عارض مهوش نهی   داغ تو بر جان بلاکش نهی
دل که ز عشاق پریشان بری   در شکن طرهٔ سرکش نهی
گر دل خوش میطلبی زینهار   گوش کی بر ناخوش و بر خوش نهی
خط و رخ یار بدیو انگیست   راست چو عنبر که بر آتش نهی
شاهی اگر هست دلی زینهار   در ره خوبان پریوش نهی

ای که در بزم طرب جام دمادم میزنی   خون دل ما خورده چند از عاشقی دم میزنی
ضایع آن نازی که بر اهل غم میزنی   حیف آن تیری که بر دلهای بی غم میزنی
بازکن از خواب ناز آن نرگس غمناک را   میرود چون ورق گل تا بچشم بر هم میزنی
بگشای طره و دلها بغارت میبری   سیمای چهره و آتش بعالم میزنی

شبی با صراحی همی گفت شمع — که ای همنشین مجلس آرای دوست
ترا با چنین قد ز پیش قدح — سجودی مدام بگو از چه روست
صراحی بدو گفت نشنوده‌ای — تواضع ز گردن فرازان نکوست

در جمع ماه‌رویان صحبت بیارا — اسباب دلبری را صد گونه ساز کرده
از بادهٔ دو صافش سرکش گرفته جامی — چون دور ما رسیده گردن بناز کرده
لب بر لبش چو ساغر خلقی بکام شاهی — از دور چون صراحی گردن فراز کرده

دلا زین بس چو عنقا عزلتی جوی — که زال دهر بد مهرست و شوخی
کسی را مرغ زیرک دان درین باغ — که نشنیدند کلاغش بر کلوخی

شام رمضان خوش است و گلگشت برات — با نعره و تکبیر و خروش صلوات
خوبان شب تاریکی بازار آیند — چون آب خضر نهان شده در ظلمات

ماییم حریم انس را خاص شده — در کوی تو پابستهٔ اخلاص شده

میکنی محروم ازین در شاهی دلخسته را — دست رد بر سینهٔ ارباب محرم تا بکی

مرا کشتی ستایان گوشهٔ ابرو بعیاری — کمان بر من مکش جانا که تیری خورده‌ام کاری
بفریاد خود از سگ کویت نمیخواهم — که در کیش محبت کفر باشد هر دم آزاری
سرشک عاشقان نشکفته گون ابر آزاری — بهار عارضش را تا دمیده خط زنگاری
کشیده بر گست بر قلب دلها تیغ عیاری — فکنده طره‌ات در راه دلها دام طراری
چو می بیند بهر روی تو از خود میرود شاهی — تو حال خود همی دانی ولی با خود نمی‌آری

در آن کوش من بعد شاهی بدهر — که روزی با انصاف ازین خوان خوری
گرت نیم نانی چو افتد بدست — برغبت به از نان بریان خوری
نه زان نان که هر چند مقدور تست — ز افراط شهوت دو چندان خوری
ز بسیار خوردن شود مرده دل — تو اندک خوری گر غم جان خوری
چو شد ز امتلا طبع ناسازگار — بود زهر اگر آب حیوان خوری
چو عیسی بقرصی بساز از فلک — که خر باشی ار دیگ پالان خوری

ای محیط چرخ غواص شده / بر نالهٔ من فرشته رقاص شده

ای عشق تو گرد روی بما آوردی / با دل چو درد دستی بجا آوردی
ای شعلهٔ آه خانه روشن کردی / وی غم تو خوش آمدی صفا آوردی

شادم که ز من بر دل کس باری نیست / کس را ز من و کار من آزاری نیست
گر نیک شمارند و گرم بد گویند / با نیک و بد هیچ کسم کاری نیست

بشتاب که از رهش بگردی برسی / در کوی وفا با اهل دردی برسی
رو خاک شو اندر ره خدمت شاید / باشد که بپای بوس مردی برسی

در ماتم تو دهر بسی شیون کرد / چون لاله چه خون که دیده در دامن کرد
گل جیب قبای ارغوانی بدرید / قمری نمد سیاه در گردن کرد

ای نیم نفسم ز ظلم خونخواره [illegible] / گویا ز جفا کند بسینه نوا ماست
خاک [illegible]



تو بی ای مسیح که نطقت مرده را جان میدهی
که زلف میکند خورشید را از چشم پنهانی

هم اخلاق نبی داری هم نطق کلیم الله
هم اوصاف علی داری که تای یوسف ثانی

تعالی الله چه نیکو صورتی داری که در صد سال
نیارد دهر بر داشتن رو خانه ها ثانی

جهان شد جمع از لطف و عنایت جمع خاطرها
که عاشق گشته فارغ نمی توان ز خواب پریشانی

چه سازم زد دلم جیب و درد تو کم حال
درین جاهی که تیغ غمزه ات کردست ویرانی

مرا لایق غم و درد و بلا و حسرت و هجران
ترا قابل نشاط و عیش و آن رخسار نورانی

بهر چون من بنده ظلم و ستم تا کی کنی ای شاه
کسی کو در سر کویت نمی رسید بدربانی

دلم خون شد ز هجرت آه از من نشان دیدار
زهی بال محبت را ذاقت همدم جانی

نیارد مدحت ذاتت شریفت چون کسی گفتن
خصوصا من که هستم معترف بی بضاعت دانی

نخاک در گهت آن به که جان خود دهم عرضه
بطرز عاشقی که من دل خود از نجانی

دلم شد چاک چاک و سینه هم صد پاره از عشقت
غمت را تا بکی دارم نهان چون گنج بهر کانی

نماند طاقتم دیگر که پنهان دوستی ورزم
فضیلت گرچه بسیاریست در عشق پنهانی

درین عالم مراد جز عشق رویت نیست مقصودی
کرم فرما ز مهبازی که از شهد میرانی

بحق ابروی شوخت که هست از زهر سبحان
که هم فرمان با نیت هم طغرای سلطانی

بحق حضرت معبود کان یکتای بی همتاست
بحق حرمت مصحف کلام او که میدانی



که در عشقت مرا از کشتن و مردن نیست بیمم / ولی تا زنده ام هستم سگ کویت به مهمانی

مرا غیر از غمت با بسکه پروای دو عالم نیست / فدای خاک پایت باد مال و ملک عثمانی

ندارد دیگر عالم غیر دردت با من مجنون / مرا کز غم خود بسیارم چه پروا باشد از جانی

ندارم جز نگاهی زان دو نرگس رعنا / مدار از من دریغ آن لطف را چندانکه بتوانی

اجازت ده که با هر دوش باری چو کنم در دشت / بصحرای فراقت کرده ام شبهای نیز چوپانی

چو از ان خارزار دیگر نخواهم جور در ضواکم / که بر اهل غمت میکند گلگشت بستانی

بیک جام غرامی که بنواز ساغر را / چه شد شکر خدا کز دولت تو ترک ارزانی

دعاگوی سلیمی را که گستاخی ز حد بگذشت / وگر از بخت داری شکوه این است دیوانی

الهی تا جهان باشد جهان بادا بکام تو / خداوند تویی در اقبال و شاهی جهانبانی

گدایان در رکابت چون جم و قیصر و خاقان / ولی با اهل ادراک بود عدل نوشروانی

من مسکین چو موری در رهت با اهل غم با تو / ترا بادا میسر دولت و تخت سلیمانی

سر شاهان عالم در سجود خاک پایت باد / کند با آستانت تا مه و خورشید کیوانی

ای خوش دمی که در نسیم باد در خانه یاری / گر زبان بنفشه چشم تر باد گل خداری

آمد بهار و بلبل شوریده گشت و رسوا / این هم بلای دیگر از بهر دلفکاری

فصل خزان ز نوروز به بود خاطر ما / امید خرمی داشت از نو بهار باری

هر مرغ گلستانی دل کوی دوست خواهد / ما و فغان و ناله سر پیش بکار و زاری

سیل سرشک حسرت کویت را خرابم / در پیش دیده من باشد بنفشه زاری

هر کس میان گلشن گل چیند و من رند / خار خزان چینم از گوشه و کناری

از سیر باغ و گلشن این شیوه دلم را / نبود مراد دیگر جز شعر ابداری

دل بیقرار و دلبر بی رحم و حیله کاری / زیبا دل اسیری بس اهل لطف یاری

او پادشاه حسنی با صد هزار حشمت / من عاشق فقیری وز بخت من شماری

در کنج نامرادی خواهم مقیم گردم / دردا که در کفم نیست از صبر اختیاری

در دام غمت خواری و چشم گریان / گر چون منی بعالم گردد بس اعتباری

گر نیکم و اگر بد بستم نجات خود / درویش سینه ریشی مظلوم خاکساری

احوال ها و دل هم خواهد که گرد عرضه / زنهار اگر کند گوش سلطان کامگاری

سلطان تخت عزت خاقان ملک دولت / کو را گدای راهند سر شاه و شهریاری

ماه سپهر خوبی شاه احمد وفادار / کز راه اوست خورشید یک خاک غباری

آن قهر چو که دارد با شوخ چشمی و ناز / از تیر غمزه هر دم بر جان و دل نثاری

از استاد چه سود زمانه کردی | یا تخت سلطنت چیست جز خاک رهگذاری
آنها که خاک پاشان از چرخ نیک دارد | در بندگیش ارزند صد وقت افتخاری
چون ما دو بروزگاران کم آمدست شوخی | مشکل اگر هم آید دیگر بروزگاری
هر ناوک تیر مژگان بر هم زن سپاهیست | خوش تیر زنی خطایی بی رحم شهسواری
ای دل برای ز جانت بخشیم و ابروش | وی دیده ماه و خورشید چند بگرکاری
آثاری از حدیثش نطقی مسیح باشد | هر چند نیست پیشش این تیز در شماری
ای شاه ماه رویان وی سرحلهٔ خوبان | وی خاک پات گشته هر شاه تاجداری
کاریت نیست جز جور با غمزه تو گفتم | داری بکر غباری وی لاله کف نگاری
گاهی بجنگ داری گه صلح و قهر و خشمت | یا رب چه خوب خلقی با بد غریب کاری
هر چند مشک و عنبر بو زان دو زلف دارند | کی نسبتش توان کرد با نافهٔ تتاری
کاری که خوی تیرت با جان گذر کرد | یا ور غمی کنم کان ناید ز ذو الفقاری
حسن ترا چه گویم کین نقش نقش چین است | خود نیست این نقش با نگاری
می میرم از غم تو دیگر چه جای جانی | گر حال خود بگوید مجنون جان بیاری
گر عاشقی به بیت افغان کند بجنت | هر جا که مست باشد هم نالهٔ هزاری
جسمم ز رشک بیداد گه سرخ و گه کبود دانست | لطف و ترحمی کن بر چشم اشکباری

خوارم ز رنج کردی پیش همه عزیزان | از من نگاه گویت دارند نیز عاری
برگشته از ملامت صد گونه رنج داریم | گو رحم یار خود دید باری بر حزن زاری
انصاف ده کرم کن با من بگوی از لطف | چون من اگر کسی دیدی در عشق خوار و زاری
چند بجفای پنهان می‌بینند بر دل من | کاخر گناه من چیست جز مهر آشکاری
صد نوع لطف و رحمت دیدم چون ندارم | از چون تو دلنوازی چون من سیه دواری
از جایزه چه گویم زیرا که داند این هم | کامروز شاعری نیست چون من بهر دیاری
وقت دعاست بگردد در سر تو هم بس | غیر از دعا چه گوید بیچاره سر شماری
نوروز تا بروید گلها ز خاک و باشد | چشمم مرا ز رویت هر لحظه نوبهاری
یا رب بعلم احمد و آنکه آل پاکش | گر نور گیسوی دوست مرسل ز انتظاری
گر دولت و جوانی و ز عمر برخوری تو | گردند هر علامت پیر و بزرگواری
جز من عجب مباد کس گر چه عیب نبود | باشد اگر بهر سو پیوند دوستداری

از یار بی سلیمی هر چند عار داری
غیر از تو ناپیاست او را مباد یاری

یار دم از ظلم و ستم در شمار علل | یا رب کجا شدست دریغ ز کار عمل

با پامال ظلم کشته کسم دستگیر نیست / آیا بود که بر سر ما ره گذار عدل
گرچه بدردم این پامال شید اسیر ظلم / کو بیج رود کر بسوی من سیار عدل
دایم سپهر مانع خوبان ظالم است / زانروش نیست با من مسکین قرار عدل
از ظلم یار پرسش حالم نمیکند / با من مگر گذشته کند در قرار عدل
مجنون بخشک سال جفایش کشید ظلم / ای بر قرار ریش بهار عدل
ای صبح برق ریز بکو شعو سوز ناک / وی دل ز ظلم ساز و توقع مدار عدل

چون میکند ملول من چشم یار عدل
صد ظلم خواهم و نکنم اختیار عدل

جز نرکسی که کهی از ظلم میکشد / ساقی ندیده ام که کند در خمار عدل
ای ظلم پیشه و بر اسیران نه رحمی / وی شاه چشم داد بریخ اشکبار عدل
ظلم این قدر بجان نکارم گماشتی / یکروز نیز بر دل غمگین گمار عدل
ظلم این چنین رواست که تو میکنی بمن / واد بدین ضعیف شه تاجدار عدل
شاه احمد آنکه نیست بجز عدل ظلم او / شوخی که تیغ غمزه او راست کار عدل
جایی که ترک نار ستم ارد از عتاب / انجا بکرد ظلم رود صد هزار عدل
با اهل عشق از سر عذرست از خطا / تا دیده است چرخ ازان شهسوار عدل

از بس

از بس که ظلم اوست خوش آیند جوانان فقط / زنها کو غنج کمی ز نهار عدل
بر خاک ظلم آتش سوزان فکند سیل / افروخت تا ز گلشن حسنش عذار عدل
ای ظلم بر نهاده بدور وفای تو / آورده ای بجور تو صد افتخار عدل
برداشته بظلم ذات ز جان نکشی / وصل تو کرده بر سر جانها نثار عدل
صد ظلم میکنی بمن و عدل دانمش / چندانکه شد ز بنده تو شرمسار عدل
با من جفا مورز که نزدیک آمدست / کز زلف ظلم جوی تو گردد غبار عدل
تا چند ظلم عشق به بینم حبیب من / بهر چه نیست با من خاکسار عدل
در دل قرار نیست ولی در تمکینی / این ظلم نیست کز تو کشد انتظار عدل
خود گو بدوستی که چرا ظلم میکنی / با آنکه داده است ترا کردگار عدل
ظلم اینچنین مکن شه من زانکه غیب نیست / با بنده کن چو خداوندگار عدل
از ظلم دیده است اجابت دعا کنم / زیرا که نیست در دل امیدوار عدل
تا ظلم هجر بر دل اهل ملامت است / نیکو بود ز پادشه کامکار عدل
یارب بدانکه ظلم بدشمن روا نداشت / صدری که مانده است ازو یادگار عدل
کافاق را تو پادشه کامران شوی / ای ظلم غلام ترا باد کار عدل
چندان که فاتحی و احسان که عاجبت / از ظلم ترک چشم تو شد شرمسار عدل

تا بکذری ز ظلم و بمن مرحمت کنی
هرگز ندیده گرچه دل بیقرار اجل

ابرویش جنگجو باشند و زلفش پرشکن
گوشه چشمی نگاه ناز چندین مکر و فن

گوش تا بر دیگر در عشوه کاری جانفریب
نرگس مخمور بین در خواب مستی غمزه زن

کی گذارد صبر و آرام و قرار جان و دل
چشم دلبر دیده و زلفش چاه ذقن

از نخل آزادی باید بجان بر ورش
یارب آن لب را چه کس میدارد از آزادی لبش

کرده ضرب خنجرش صد چاک غم در سینه ام
کشته زلف کافرش در کردن جانم رسن

خسرو از شیرین اگر بیند عتابی باک نیست
وای بر حال کسی کو راست درد کوهکن

چون تو در عالم ندیدم چون کنم ای آدمی
کو وفا دارد پری باشد و شیرین سخن

سوختم در دوزخ هجران دگر رحمی نمای
سنگدل تا چند باشی با جفا پیمان شکن

تا بکی بیداد ای ظالم بفریادم برس
ورنه جایی میبرم فریاد و افغان خون شکن

گز شرف سلطان مه رویان بملک حسن
عیسی ثانی سلیمان زمان شاه زمن

ویس یوسف روی آن شوخی که در وادی عشق
هست مجنون صحرای عشق ویس قرن

خسرو جم قدر خوبان ساقی عیسی و شان
خضر خوش الهام بزم عیش ادهم الحسن

ای ترا پرده عزت علم یکتایی / کس نه همتای تو در ملک بی همتایی

خدایا ترا زیبد این پادشاهی / که هر پادشه را تو پشت و پناهی
کمی پیش آنرا که نبود بسندت / دهی سرفرازی بهر کس که خواهی
بغیر از تو شاهی نشاید کسی را / که اسرار سر بنده دانی کماهی
بر اثبات ذاتت که در هر صفت هست / گواهند اشیا ز مه تا بماهی
اگر عاصیم من تو رحمت بکن کم / چو کس نیست در دعوی یکتاهی
تو در استقامت در اقلیم عالم / که بستم ره با عفت هر دو راهی
شده دود دل پرده در پیش چشمم / مرا خود چو نامه پس این روسیاهی
ز شرم گنه چون شفق با کواکب / کنم سرخ از اشک رخسار کاهی
بغیر از توام نیست کس غم توام من / ببخشا به سلیمی خود را آلهی

همچو دارا بدرت بنده هزاران خسرو / ای تو دارنده و زیبنده ترا دارایی
بت پرستی بجز از مهر تو هر که گزید / هر خیالی که بغیر تو همه سودایی
عالمی گشت بتو نمود هوس و باد هوا / دانشی کان بتو نبود عبث آن دانایی
هیچ بی امر تو از بنده نیاید کاری / هم بامر تو کنم هر چه که تو فرمایی
سر بسر هستی ما جمله چو مشتی خاکست / که ز دست کرمت ریخته در بینایی
کرده حکم تو روان در عدم آباد ازل / روز و شب همچو دو قاصد بجهان پیمایی
قدرت تست نهاده است بحکمت رخ ماه / همچو یک شیشه بود نه فلک مینایی
هر کرا قهر تو راند ز سراپرده جلال / نه ز تقوی بودش بهره نه از مولایی
چون دهد قهر تو پرواز بشاهین قضا / پشه در کله نمرود کند عنقایی
یک گدا بود سلیمان بعصا و زنبیل / یافت از لطف توان حشمت ملک آرایی
مصطفی بود یتیمی عرب پست از تست / دادش انعام تو تاج شرف بالایی
پسر نوح نبی را غضبت سوا کرد / ور کنی امر کند از منی عیسایی
رستم زال ز یک بیره زنی کم بودی / گر نه از پشت تو می یافت جهان پیمایی
جلوه حسن تو ظاهر ز رخ هر زیبا / این چه پیچ چه ظهورست بدین زیبایی
تو نهان در تتق نور و ظهورت همه جا / رو نهان از غیر نهان در همه پیدایی

در جلوه‌گری انوار تو همچون مه و مهر / از شفق دیدهٔ افلاک بخون پالائی

مثل موسی بسر طور ترا صد عاشق / بر زبان لا نه و بیهش شده در تنهائی

پادشاها بسلیمی که گدای در تست / دانشی بخش که افزون بود از دانائی

بدهش شاهی از سلطنت و سروری / شاهی آنست که راهش سوی خود بنمائی

ای برافراشته ذات علم یکتائی / سایهٔ از علمت نه فلک والائی

سایه کردی بسرت ار که با این عظمت / رشک بردی که بخورشید تو سرتاپائی

آدم اول که گنه کرد و بسی دانستی / که تو لطف بر تخت شفاعت آئی

عرش از آن کنگره بر کنگره شد زینت نور / تا تو آنش در شب معراج بقدر آرائی

جز بشرع تو رفتن چه بسی گمراهی / تو منسوب که کار بسی رسوائی

هست امید سلیمی بشهنشاهی تو / که بیابد ز وصالت شرف بینائی

خورشید عکس آینهٔ روی مصطفاست / چون نه دهر دو کون یک موی مصطفاست

این شعلهای نور مه و مهر صبح و شام / دندانهای شانهٔ گیسوی مصطفاست

روز و شب جهان که مدار زمانه است / ز اول غلاف حمایل بازوی مصطفاست

باشد بنام تو همه سر دردمند را / گر قوت دلیست ز پهلوی مصطفاست

بر دل کسی که داد دل و جان نمیر او / خوش خاطر آنکه خاطر او سوی مصطفاست

جان صبا ز گشت چمان تازه گشت گفت / کین بوی جان ز سنبل گیسوی مصطفاست

او شاه مرسلست و رسول تمام جیل
مقصود اوست کون و مکان در پیش طفیل

فخر است بهر محبان مصطفاست / موجود هر چه هست ز احسان مصطفاست

پا بر سپهر نهد همچو آفتاب / دست امید هر که بدامان مصطفاست

نوری که دفع ظلمت عصیان ما کند / از مطلع او ز گریبان مصطفاست

چندین حکایت شب معراج و قدر این / شرحی ز وصف موی پریشان مصطفاست

بدر منیر را که بانگشت ساخت شق / یک خشک پاره ایست که از خوان مصطفاست

لعل و گهر ز کان بدر آرند ازآن / کان خونبهای گوهر دندان مصطفاست

این ال منور است که خونست در عطش / وان دیده روشنست که حیران مصطفاست

معشوق عشق و عاشق جانبخش و دلنواز
شاه شفیع احمد محمود هم ایاز

خوبی عالم از گل رخسار مصطفاست / انوار هر دو کون ز دیدار مصطفاست

صد بنده گرد و صد سر به نیم جو / انجا که عشق گرمی بازار مصطفاست

شاهنشه‌ان گدا که بود خاک راه او / ازاد بنده‌ای که گرفتار مصطفاست

این روشنی که هست ظهور کمال عشق / یک لمعه ز شعشع انوار مصطفاست

طوطی گرفته دست بسر ایستاده چو / حیران بخال قامت و رفتار مصطفاست

الکن نشسته ذکر غم او ساخته جرس / وان جان عزیز کز پی ایثار مصطفاست

جبریل ازان ز چرخ فرو نایدی زمان / کو شرمسار مانده ز گفتار مصطفاست

روز از درش فغان که بجانم ز زیستن
خاشاک بحر غم شدم از خون گریستن

صبح امید طلعت زیبای مصطفاست / اسرار غیب در دل دانای مصطفاست

کو هیچ کس مکن طلب خلعت کمال / کین جامه راست بر قد و بالای مصطفاست

انجا که هست منزل و حال و کمال عشق / صد سر فدای خاک کف پای مصطفاست

از نور روست روشنی چشم مردمان / اری که چشم اهل نظر جای مصطفاست

گر اگهی ز معنی والشمس والضحی / تعریف ماه روی دلارای مصطفاست

بیشک خداشناس بود در ره یقین / درویش عاشقی که شناسای مصطفاست

بنگر بچرخ و کوکب دان کز نجوم / کانها فروغ گوهر والای مصطفاست

دایم دل شکسته من در هوای اوست
وابسته از بلای خود و مبتلای اوست

ای حال حیات روح بانعام مصطفاست / واغاز کاینات ز انجام مصطفاست

سیمرغ جان ما که رمیدست از دو کون / منت خدای را که بجان رام مصطفاست

کوثر نمی ز چشمه احسان رحمتش / آب حیات قطره‌ای از جام مصطفاست

گردون چگونه راست کند قد همچو چنگ / کو تا بروز حشر در اکرام مصطفاست

بوجهل منکر سخن اهل حق چراست / این گفت و گوی ها چو بالهام مصطفاست

بالین زبان ز بردن نامش حیا کنم / دایم اگرچه ذکر دلم نام مصطفاست

خورشید گرم گام درین چار طاق قفس / زرکبوتریست که در دام مصطفاست

ای شه باستان خود نعیم بخش
وانکه شراب عشق بجان سلیم بخش

بدین جراحت و شوخی چرو زبیش نظر / چو میرود دل من هم زپی بخون جگر

بسی ز من بفراقم چو وصل بنمائی / چنان کنی که شود از فراق وصل بتر

دل از تو دور که ماند کنند مر افسون / بگو چگونه کنم وه بدین دل ابتر

ترا از لطف جمالی چو ماه نورانی / هر از عشق تو آتشکی چو لالهٔ احمر
جز این امید نباشد مرا از این لب لعل / که گه گهی چه کند شکر شکنی ز درج درر
کرم نما و برای خدا ببخش زارم / بدین جنون نیم ار لایق ای پری پیکر
شدم بمرگ خود از حسرت رخت راضی / ترحمی بکن ای سنگدل چه باید کر
ز درد چند فغان ای دل آه و نالهٔ خود / جهان بپادشه عادل نکویان بر
سپهر لطف و نکویی ماه برج شرف / که آفتاب بود بنده‌اش چه جای قمر
امیر ملک وفا خسرو بتان جهان / که لعل ناب برآید بنام او ز حجر
گهی ز خدمت و آداب او خرد حیران / گهی ز وصف خط دلکشش قلم مضطر
خدنگ غمزهٔ تیزش بهیبت عجب / تفنگ چو مژه تیغش بپای تا از در
ز تاب سنبل زلفش شبی سیاه / ز نور عارض او روی روزگار انور
پریش ز غایت خوبی نهالی از رضوان / لبش ز رحمت و پاکی زلالی از کوثر
دمی که عشوه نماید ز گوشهٔ چشمی / دچند ز جان و دل عاشقان زار جگر
تبارک الله از این لطف و خلق و دانایی / نعوذ بالله از آن غمزه‌های بر خنجر
زهی تو کان ملاحت که جمله خوبان / همی برند ز خوانت نمک به تنگ شکر
ز لطف هر سخنت جان اهل دل تازه / بزیر هر شکرات وفا مضمر

ضمیر

ضمیر پاک تو هر دم بدرک تو عقل / چو جبرئیل امین وحی آورد از داور
بجان هلاک شکر خندهٔ تو صد چو مسیح / گدای کوی تو هر روز خضر پیغمبر
گر قسم آنکه ترا مادر اختر بود / مناسبت چو مسیحا ولیکنیت پدر
ز کار زار تو دوران همیشه کار آموز / ز نار عشق تو کوه سپهر خاکستر
بگاه مرحمت خلق و لطف فرخ رخ / که سواری میدان کین غضنفر فر
بهادران و دلیرند خیل حرکات / که وقت معرکه هستند هر یکی صفدر
زبان وصف تو خود قاصرست شاهی / اگر براه تو ریزیم گنج گنج گهر
همان بهست که احوال خویش عرض کنم / اگر نه درد سری باشدت ازین دفتر
بحق پرتو خورشید و ماه و سیل و نیک / که هست هیکل حسن تو جمله را زیور
بلمحه‌ای که ز رویت فتاده بر خورشید / بدان سحر که ز بیر آهنت برارد سر
بحق کاکل شوخت که از حسن است / بحق لوح جبینت که جان‌هاست نگر
بدان دو ابروی مشکین صورت طاقش / بکلک مو نتوان بست دست صورتگر
بحق نرگس مخمور و لطف هر نظرت / ببستی که در دیسکند زنار اثر
بحق آن مژه‌های دلاور جنگی / که جان ببر تیغ بر ندارد ز دل بدر
بحق مهر حالت نور دیده ما است / بحق آنکه مرا نیست با تو تاب نظر

بحق آن لب شیرین و خندهٔ نمکین — بدان دُرر که در آب حیات شسته بحر
بکوی و کوی لطیف که جان خلق درو — بنازکی و فراغت که هست چون آذر
بذو الفقار ولایت که تیغ غمزهٔ تست — بکیمیای سعادت که یافت از تو نظر
بحق آنکه چنین صورت آفرید از نور — بحق احمد مرسل بخواجهٔ قنبر
بآن شکسته رخ و رنگ زرد و حال تباه — بعشق من که درو نیست هیچ نوع ضرر
بحال حضرت محمود و دوستی ایاز — بعاشقان ستم دیدهٔ بلا و اثر
بحق عرش که آن هست آستانهٔ تو — بخاک پات که ما راست توتیای بصر
بحق حور بحق بهشت و طوبی هم — بحق حق تو ای ماه روی پاک سیر

که روز من ز غمت آنچنان سیاه شدست
که روزگار کند رحم بر من غمخور

تو فارغ از من و من هر شب و روز در کار تو — تو غافل از من و حالم ز حال هر دو بتر
نه همدمی که توان گفت راز دل با او — نه یاری و نه سرم از بیم دشمنان بخطر
غم ترا که ز جانم عزیزتر دارم — برم بخاک که او رده ام ز شش بتر
بدلبران جهان بس نمود میل دلم — ولی نکرد چنین کس مرا ز بس شر
یقین بدانکه مرا با تو نیست عشق مجاز — ز صورتیست که معنیست عشق تو بنگر

بمن همیشه جفا گر کنی نمی رنجم — که دیده ام ز تو الطاف بیحد و بی مر
بلطف طبع که دادت خدا چه غم از من — چو بر جنون دلم رحم میکند کافر
من شکسته بلای گران از آن دارم — که هیچ یک سخنم را نمی کنی باور
عوض ازین سخنان آنکه زار چون میرم — بدانکه بهر تو گشتم هلاک و باز از سر
چو روز حشر سر از خاک تیره بر دارم — بخاک پای تو خواهم نهاد روی چو زر
ز شعر و شاعریم خود چه با تو لاف زنم — چو این بسیست که عشق تو باشدم ساغر
چو خاک پیش تو پستم اگر چه زر زرم — صدا فکنده درین هفت گنبد اخضر
همیشه تا که بگیرند تخت و دولتها — شهان مملکتها ز جوش بی لشکر
ز دلبران جهان تا وفا نماید خوش — مدام تنگ کند عاشق تو با بستر
زیاده باد ادب عزت و نکویی و خلق — چنانچه تا ابد رایت شود قضا بقدر

ارادت تو مباد از دل سلیمی کم
شود میسر تو تا پادشاه هر کشور

مباد هم نفست کم عتاب و خشم و جفا — ولی محبت من با تو باد افزون تر
بدان کسی که غلامان گفت نا شنند — همه جور و ستم و ابغضند مار و اژدر
تو سرفراز جهان باش و چاکران تو هم — که بندهٔ تو بود نیز و مانی سرور

اینک بغمزه صف دهر کان کافرکش … در دیده نمود سپاهی لشکرکش
هم عکس او مگر شود آن روی را مثال … او تیر لیک آراینه باشد برابرش
کم جو وفا از آن لب شیرین که از حجاب … پرورده ادب شده بی دو گوهرش
خطیست یا شده از رده آن نسیم … خضر است یا که زآب حیات است لشکرش
تشبیه آن دهن مکن ای دل که در جهان … از نیست تا بیکس همه دادار شکرش
دود دلم ز سر زند در دلم در محل آه … چون خنجریست از سر راه جوهرش
رد راه عقل و دین من آن چشم نیم مست … گویی شه سپاه بتانست لشکرش
آن پادشاه عالم جور و ستمگری … کز جان بود دگر همه گدا شاه خاورش

شوخ ایاز سیرت محمود
احمد که هست ملک دل و جان مسخرش

صاحبقران ملک دلیری که هر زمان … از تیغ غمزه فتح شده ملک دیگرش
ای آنکه گل ز غمزه بیکان او دمد … باشد قران ز برده چشم غضنفرش
اشعه ارسته لعل درخشان او ولی خدا … دادست بهر سوز جهان طور ازدرش
خواهم هلاک غمزه صیاد شوم … هر چند عار باشد از این صید لاغرش

زین گونه کز نخی لب او عار میکند … چون می نهاده بر لب او شیشه مادرش
خون دلم حلال کز او میخورد نهان … نبود روا که باده دهد کس بساغرش
صاحب دلان ملک بلا را دل خراب … شد شرحه شرحه از غمهای دلاورش
دیوانه شد بنفشه ببوی دو زلف او … از گل اگرچه بود دماغ معطرش
ای ماه برج سعد و سعادت چمن تو … کز هر طرف هلال بود سایه پرورش
در حلقه سگان تو هر کس که راه یافت … باشد هوا علتش نه ز چرخ چنبرش
آنکو غلام عشق تو گردد بصدق پاک … باشند خاک راه هزاران چو قیصرش
تا دل بخاک پای تو از جان و سر گذشت … ملک سعادت ابدی شد میسرش
هر لحظه دارد ابروی شوخت کرشمه … شرمنده ام بسی ز عطاهای بی مرش
گردانم آنکه حلقه بگوشت که ساختست … می ریختم باتش دل خون زرگرش
رویت عتاب میکند و سرخ میشود … باروی من هنوز نگردیده برترش
گویند کز وصال تو دارد نشان صبا … تا کی بما رسد نفس روح پرورش
تا گرد راست سرو قد خود به بند کیست … دارند دلبران چمن حلقه سر درش
هر کس که نیست بنده تو باد نیست تر … وانکس که نیست خاک رهت خاک بر سرش
زاهد چو از وجود تو منجم کند سراست … گر سرنگون کنند ز بالای منبرش

خط تو تا دمیده جهانی خراب خفت | ای وای آنکه بر رگ جان خورده نشترش
آنرا که خون شده دل مسکین چرا نخفت | هر روز میزنی بجگر زخم دیگرش

داری دلی رحیم بدان محنتای سلیم
از سوز نظم دلکش چون در از بهر ش

تعریف طبع خویش بمدح تو کی کنم | خود هست ملک شعر چو خسرو مقررش
ور بس که لعل آنک بود دیش من عزیز | چشم غنی شد و نبود حاجت زرش
یارم بمظهری که جنان صورت تو دید | ای عقل خرده بین شده حیران منظرش
جانا خرد ز وصف کمال تو عاجز است | هر چند هست نخل فراوان مصورش
درد دلی اگر کنم اظهار غیبت است | آنکه چو نیستی ز دل و جان اثرش
مجنون دلی که هست گرفتار زلف تو | مپسند بار تفرقه بر جان لاغرش
پر خار در دست نهال قدم ببین | گر داغهای تازه دمیده گل ترش
این جسم جا کیم که چو کاهی شد از غمت | تا کی برد بهر طرفی باد صرصرش
هر کس که روی زرد من زار دید گفت | کین عاشقست و جفاکار دلبرش
عقل تو ساحری که سخن هم نمیکند | سوگند کرده ایم بداد و دو دلبرش
خواهم بخاک پای تو از وصل بهره | من از بهشت فارغم و آب کوثرش

ای مهر عالم جان بنما جمال ما را | برقع ز رخ برافکن ملک جهان بیارا
کم کن جفا که چندان از نیکوان نکو نیست | بیگانه وار دیدن یاران آشنا را
برخاطرت که فکری از ما گران نماید | چون می کشند تن تو بی پیرهن قبا را
با کحل دیدهٔ غیر زان خاک در نیارزد | خواهم که راه نبود بر درگهت صبا را
در نیستی سلیمی آیین درد و غم نیست | هستی ما سبب شد رنج و غم خطا را

در سفر گشتن دلین بی سر و سامانیها | بهر جمعیت دلهاست پریشانیها
کوه فریاد برارد ز پی آهو راندن | در شکار ار شود نوبت سلطانیها
کشور دهر گرفتیم بهمت آسان | گرچه دشوار نماید بجوانیها
کرده در سایهٔ نخل فلک اخضر | صانع صنع که می بود بدیع معانیها
خوان عشق سلیمی فلک و جمله جهان | کاسش آینه همه خلق معانیها

ز آه و ناله تا کی پیش مردم بد کنم خود را | پر از باده قدح ساقی که تا بیخود کنم خود را
بر سوای بدنامی برآرم نام در عالم | بدین فن با خبر از خلق و عالم رد کنم خود را
چو خوانم وصف خط یار خود بر کاغذ ابلی | گر از جان همچو آن یک حرف ابجد کنم خود را
ز افغانم بیک جانان اگر یک دم به تنگ آید | زنم سر بر زمین و صد دعای بد کنم خود را
چنان خواهم سلیمی گر نه کونین باشم فرد | میان عاشقان باری چنین مفرد کنم خود را

چون نی ز من ای شوخ نگه دار نفس را | بشنو سخن من مشنو غفلت جرس را
راز دل خود در افکن آوازه خلقان | کان درد جگر از دل خویش است جرس را
بگذار که خط بر لب لعل تو برآید | بر شکر خود جای مده پای مگس را
گر ماه کند نسبت عیسی بر کوت | بنما رخ و شرمندهٔ خود ساخت عیسی را
مرغ دلم کرده بسی [illegible] یافت | گر تیر تو اش تجربه کردیم قفس را
جای عجب است این هوس [illegible] سلیمی | بگذار بهمت هوس گلشن عیسی را

زین درد و فراق و سوز هجر راحت دلها | غم عشقت در اقلیم محبت حل مشکلها
[illegible] | نهاده رو بسوی قلزم عشقت بساحلها

ثواب حج کند حاصل فقیه اما نمیداند آن / که در یک جا صلی از رند عشاق حج حاصلها
سبکباری که طوف کوی جانان کرد در دنیا / بوادی سعادت بی قدم طی کرد منزلها
سلیمی لعل یار از نطق و در کاکل گره بگشود / که تا ناشد یقین و گشت تابان جمله باطلها

چو خاک راه سگان دوست شد دل ما / زمین قلعه افلاک شد مسخر ما
گر آتش دل ما اینچنین فروزد برق / عجب که چرخ تواند شدن برابر ما
بموجهای حوادث نمی‌رویم از جا / که بیر کشتی عشقست کوه لنگر ما
بسیم و زر چه مقید شویم در عالم / بس است از علم آه سنجی زر ما
بتخت قیصر و کاوس نیست مایل دل / که آستان در دوست شد مسخر ما
امید هست که تا دور مهر و ماه بود / ببزم عشق نایستد ز دور ساغر ما
سلیم خیر نسب دل چه داند این حالت / که از ظهور الست است فتح لشکر ما

گر بداند غم که من چون می‌زیم از غم جدا / روز و شب هرگز نگشتی از دلم یکدم جدا
جان نیارم زانکه بیرون غم جان میکنم / هیچ کس هرگز مباد از یار در عالم جدا
از دل ریشم نگر زلف جانان در درفت / وای بر زخمی که در شب افتد از مرهم جدا

ده که مردم بیشتر در بند عشق غم میکشند / خط جدا کاکل جدا زلف جدا خم در خم جدا
گر سلیمی گشت از مجنون بتر نبود عجب / کو شده در عشق از جنس بنی آدم جدا

افکنده بشوخی بس بسر آن یار کله را / با فتنه ابرو کند آن زلف سیه را
حسنش بسی افزود از آن گیسوی بر تاب / زانرو که شب قدر بود پرتو مه را
خواهد سحری رفت بسیران شه خوبان / ای دیده مخواب امشب همه ره را
هر ناله نفیری شود دم وقت سواریش / باشد که خبردار کنم جمله سپه را
دیدن سوی آن مه ادب عشق نباشد / زنهار سلیمی که نگه دار نگه را

ای ز سودای سر زلف تو حیرانی ما / بر سر کوی غمت حشمت سلطانی ما
شانه سنبل مشکین تو شد بخیه غم / حق علیمست که زانست پریشانی ما
هر دو زلفت که بود مطلع دیباچه حسن / سر خط عشق ما روشن شد خط دیوانی ما
دور از خاک درت رونق شاهی جستیم / بجز این نیست در ایام پشیمانی ما
یارب از غیر نهان دار چو بستر ابدی / عشق آن عارض و غم خوردن پنهانی ما
صید کردیم بافسون سخن خوبان را / گو بدانید مه و مهر پری خوانی ما

چون نسیم کم از سلیمی گر دهند — همه آفاق گواهی سلیمانی ما

گر سراپرده هستی نشدی حایل ما — کی جدا می‌شدی از صحبت جانان دل ما
ده که در بحر فنا ایم کنون در گرداب — مانده سرگشته و پیدا نبود ساحل ما
در ره کعبه مقصود با میدوصال — ای خوش آن روز که تابوت بود محمل ما
ترک سر سهل بود در ره عشقت جانا — گر شود باز سر کوی تو سر منزل ما
گر بود بحر عدم کاسه سر ما چو حباب — گر غم عشق تو زد خیمه بر آب و گل ما
تا بما سلطنت عشق مقرر گردید — از پی نور بود ترک فلک سائل ما
ای سلیمی بخن کوش که بر تخت وجود — کوس گوییت در آفاق همین حاصل ما

تب چه گرمی میدهی خورشید رخسار مرا — تا بکی سوزی در آتش جان بیمار مرا
در تن جانان چو کرد اسباب بیماری اثر — نیز در عالم برای هجر آن یار مرا
گو مبر آن لعل کج دیگر دل باده خوار — زانکه از دل میکند در تاب دلدار مرا
رنگ و بوی گر یک ذره داری ای فلک — زعفرانی از چه سازی باغ گلنار مرا
راست آور آن قد و تا جان خود سازم فدایش — از قضا تا چند بر هم میزنی کار مرا

حیف کاینجا بهر جان دادن مرا خود راه نیست — کس نگویش هم برد هم اشک ایثار مرا
گر نکردم پرسش آن سلیمی عیب نیست — زانکه قدر پرسش او نیست مقدار مرا

افلاک نیست لایق تخت و سریر ما — زیر قدم سپهر بود یک حصیر ما
توغ شهاب و لشکر سیاره را چه قدر — طالع شود چو کوکب مهر منیر ما
ما چون سکندر از پی حیوان نمی‌رویم — عشقت توکل است درین راه ... ما
شکر خدا که زود چو تیر پری و شان — در دم رسید هر چه گذشت از ضمیر ما
تا بود بود جام شکر آسا از ل ... — کامیز بود با شکر عشق شیر ما
در حسن اگر چه یار ندارد نظیر خویش — در ملک عشق نیز نباشد نظیر ما
بر لوح پاک طبع سلیمست از ازل — حرفی که نقش بست ز کلک دبیر ما

آه است و ناله از سینه غم نفیر ما — ای ترک شوخ چشم حذر کن ز تیر ما
قلاب ماه نو بود و دار آسمان — روز قضا بمعرکه دار و گیر ما
گردون بگوش خویش کند پنبه از افق — گر بشنود بصبح فغان و صفیر ما
بر ما اگر چه ملک جهان عرضه داشتند — جز درد عشق یار نشد دلپذیر ما

تا قبلی زنده کی ز عشق یا بیتیم — خورشید وه شد نه در کیوان آسمان ما
دیدیم نور وصل و فشاندیم جان بر آن — پروانه شد ز مجلس عشاق پیر ما
در پای غم فتاد سلیمی ز دست هجر — وقت است ای پری که شوی دستگیر ما

از تبسم بر نمک کردی درون خویش را — کشتی ای سلطان مه رویان من درویش را
هر زمان بر من رقیبی را مسلط میکنی — چند خاک راه سازی نامراد خویش را
درد عشق خوبرویان زاد و افزود کم نرست — من چه سان زخم دوا ای درد بیش از بیش را
عقل گوید کز عشق و جنون بیگانه باش — آشنا کی چون شود این عقل دور اندیش را
ای سلیمی گر تو صد افسانه میخوانی از ان — یک سر مو نیست در جان کافر بدکیش را

ای شده آیینه دار مهر عشقت تیز را — همچو مصقل نعل روشن کرده آن آیینه را
هیچ کس را داغ درد تو غیر من جانان مباد — کی روا دارم بغیری نقد این گنجینه را
جان نگارم را اسیر غمت هر دم شد — تا نکردم چو کمان از پنبه بیرون کینه را
عیب نبود ای مه خورشید رو پیمان وفا — گاه گاهی گر بپرسی عاشق دیرینه را
ای سلیم از حسن شان عشق اگر آگه شدی — بهر من کردی وصیت جا به گنجینه را

چون از خود میروم گاهی که یاد آرم وصالش را — ز چشم خویش هر دم عذر میخواهم خیالش را
چه سان یابم ز روی وصلش بهره چون بیهوش میگردم — اگر بینم گهی از دور خورشید جمالش را
عجب نبود بر آن رو گر نباشد نقطه خالی — که داد از شیخ صنع خال و معنی حک کرد خالش را
ز روی هر دمی هر رو ز چشمش میکشد زارم — چه گویم عشوه های بردن چون بی ملالش را
سلیمی بر آمد جان ز تن از حسرت رویت — گر احوالش نمی پرسی ببین ای ماه حالش را

گر همچو خور اظهار کنی جلوه گری را — چینی تو ز ما غایت صاحب نظری را
گر تحفه دهم جان بخیالت ز ره صدق — ای جان و جهان رد مکن این ماحضری را
رفتار نمودی به همه خلق چو خورشید — در عالم اگر حسن تو می بود پری را
گر در طلب قد تو پهلو شدش خم — از بهر چه چون شیخ پا لنگ دری را
باشد که بنوشیم ز دست تو قدحی پر — کردیم بهانه بیان باده خوری را
شد یار من لنده شدم ز رخش خوار — ای باد خبر بر تو ز من آن سفری را
اشکم که بر آمیخت بخون جگر از غم — نیکو نمی ساخته رنگ جگری را
هر چند مسلم شودت دهر سلیمی — در دیده حیا ورچینی مختصری را

چون نی زمن ای شوخ نگه دار نفس را | بشنو سخن من نشنو گفته کس را
یار دل خود را مکن آوازه مردم | کان درد جگر از دل خود نیست جرس را
گر ماه کند شب عسسی بر سر کویت | بنمای رخ و شرمنده خود ساز عسس را
مگذار که خط از لب لعل تو برآید | بر شکر خود جای مده پای مگس را
اشکم که بود رشته کش از جلوه دیده | از بهر سگت ساخت چنین حلقه مرس را
مرغ دل رم کرده بتن انس از آن یافت | کز تیر تو کش تعبیه کردیم قفس را
جای عجب است این هوس از بهر سلیمی | بگذار بهمت هوس دیگر عبث را

تنم افگار شد از تیغ غم افگار تر بادا | بلا و محنتم بسیار شد بسیار تر بادا
دعای خیر اگر ما گوی هر ای همنشین آن کو | گر چشم شوخ آن ابرو کمان خونخوار تر بادا
غم عشق کسی تا باشد بر کسی باشد | چنین کامروز دشوار است این دشوار تر بادا
بوادی جفا کار نجاد و جو بیداد اهل درد | الهی هر که شد بیمار او بیمار تر بادا
چرا نشنید پند و پای رو دل شد گرفتار | سیه دل بیخ من دمبدم خونبار تر بادا
سلیم از کوی او بازار رقیب آواره کردم | که دایم مسجود امن دیده اغیار تر بادا

در جهان زیبا نگاری می‌نمایی مرا | از بهشت و حور و کوثر به بهر بانی مرا
سجده گر پیش بت آرم در مسجد جدا ازین | غیر طاق ابروی او نیست محرابی مرا
آتشم در جان گرفت و تافتن سوز درون | نیست جز اشک اگر آتش زندگی مرا
روز و شب در ناله‌ام چون بلبل از عشق گلی | من نه زانم در غم گر باشد خور د خوانی مرا
شام زلفش از نسیم صبح از آن بود دگر | بود زین ظلمات غم امید مهتابی مرا
سنبلش بر خویش تا پیچید از دود دلم | رشته جان دارد از هر موی تا تابی مرا
جان برلب آمد و گفتی که آیم بر سرت | زود تر ای قاصد جانها که دریابی مرا
دل صراحی باده و خون جگر نقل و کباب | نیست در مجلس جز این از عیش اسبابی مرا
از نی کلک ای سلیمی دمبدم طوطی طبع | میدهد در وصف آن لب شکر آبی مرا

دلم گر درد می آرد غمت درمان او بادا | بلای عشق جانان موجب جان او بادا
اگر خواهد سرم را خاک راه خود کند آن شوخ | مرا این مژده بس سر در ره فرمان او بادا
چه حاجت گر برای قتل من شمشیر بردارد | که صد چون من فدای ناوک مژگان او بادا
دلم را گر بخنجر چاک سازد دشمن دل | چه میگویم داغ جان صدقه دربان او بادا
چنین کز سبزه خط خوان حسن آراست آن گلرخ | مدام از خنده شیرین نمک برخوان او بادا

گهی گر باز خواهد باز بخل جسم و جان را | بگل عشیم نشان کوکب دندان او باد
سلیم از پای بوسی یار نخواهد سر و سامان ها | وگرنه خاک بر فرق سر و سامان او بادا

خواهی که گنج عشق کنی لوح سینه را | از دل بشوی آینه سان گرد کینه را
گر او رند رو تو مجموع کار بناشی | آیینه وار گیر بر هر کمینه را
بی دانه گشته صید تو مرغ دل ای پری | دیگر مچین مدام خط از خال چینه را
چشمم منور است ز محراب ابروت | از طاق [illegible] بلی آبگینه را
هر جا که یار کعبه جانها مقیم او | بگذار طوف کعبه خلیل و مدینه را
در درج غیب گوهر خود داشتی نهان | لفظ بحرف یار نمودی دفینه را

کاهی نهی بر زمین روی چو ماه خویش را | کاهی بپیچی بسر زلف سیاه خویش را
یک کر ماز ابر دیت بس آه من جهت بخش | کج مکن در کشتنم طرف کلاه خویش را
بر رقیبان ناکسی بردم نظر حیف و دریغ | اینچنین ضایع چه میسازی نگاه
تا کنی در پیش هر نی درد از عجز و نیاز | خاک ره سازم رخ چون برگ کاه خویش را
در محل دل ارامد کردی غنت بروی هوا | گر ندانند قدر لطف پادشاه خویش را

چرخ و کوکب را بسوزد گر ز خشم خونفشان | آب بر آتش بریزم برق آه خویش را
ای که کشتی سلیمی را از سنگین دلی | یکنفس هرگز نپرسی بی گناه خویش را

رفت آهسته ندیدم ملاقات خویش را | چون کنم تدبیر جان مبتلای خویش را
در پریشانحالی اکنون درد در دردم فزود | با که گویم حال درد بی دوای خویش را
طوطی طبعم که از باغ جنان بودی به برگ | عاقبت در دوزخ غم دید جای خویش را
گر که نبود انگه روز وصل میکردم نشاط | دیدم اینک در شب محنت سزای خویش را
ای دلی چند ای سلیمی آن پری رو حاکمست | کو نخواند ور براند بی نوای خویش را

مهربان ناکرده یاد دلستان خویش را | وه که کردم مبتلای درد جان خویش را
آنچنان گشتم ضعیف از غم که چون کشتی در آب | می توانم دید مغز استخوان خویش را
میبرد نام تو و آتش بجانم میزند | خواهم از غیرت بسوزانم زبان خویش را
خسرو خوبان کرم کردی که خونم ریختی | ساختی از گرد خالی آستان خویش را
چون پشیمان گشتی از قتلم مگر رحم آمدت | تا ندادی زحمتی تیر و کمان خویش را
ای رحیم [illegible] لاابالی چنین سنگ [illegible] | بعد ازین دیگر نکرد آری عنان خویش را

گر قند آتش سلیمی برد لت از غم رواست   تا ز ذکر غیر بربندی زبان خویش را

بر آن غم که ره نبود بخود دیگری سر دهان را   دلیل عشق در کوی ملامت میکند ما را
بسر بستان چه میکوبی حدیث این و آن زاهد   در آن منزل که باشد حال قلندری چه غیر دیدار را
میفکن کار را بفردا بدور آور قدح ساقی   که فرقی نیست بیش باده نوش امروز و فردا را
اجازت شد حریفان چشم ساقی گشت [illegible]   بمجلس یک اشارت بس بود رندان دانا را
سلیم در مدرسه خانه می نوشید از خشت [illegible]   روانی کرد می آیا سر و دستار مولانا را

زهی زلف تو پیوند رشته جانها   بیا در فتنه زهر موی پیچ ایمانها
ز بس که تیر تو در سینه آید مردم   بخون تپان شده در دل میان پیکانها
بصد دهان ز طرب چند میزند جسم   که داد آن داد از سگ کوی تو زخم دندانها
منم چو سایه ابر بلا تن بیجان   فتاده سر بپهلوی تو در بیابانها
بجای جامه جان سلیم جامه تن   که هست چاک به بزم از غمت گریبانها

تو ای که تار زلف میکشایی تا بتاری را   ز خم خون میکنی صد بار خاطر داغداری را

بس از صد انتظارم مینمایی روی خود یکبار   هزاران مرگ بنشست از غم انتظاری را
نه نی تو صبر دارم نی شکیب ره چه سازم آه   ز هجران شب بجز سیاهی روزگاری را
غم دل چون کشم یا چون کنم سودای کاکل   نه سامان وی سری باید الهی کار و باری را
سلیمی دل منه بر باغ و گلزار جهان چندان   در این عالم خزانی هست از پی هر بهاری را

دل از آن سلسله غالیه بو مانده مرا   بچه رو بینمت ای دست چه رو مانده مرا
با که این قصه توان گفت که در راه وفا   دل دیوانه صد پاره از او مانده مرا
بود دل را بتو اظهار محبت بر دم   دل [illegible] ولی عادت خو مانده مرا
رو ندارم که نهم بر کف پایش رخ خویش   نظری از سمت سوی او مانده مرا
رو برو گفت سخن با من مسکین دل گفت   آه با خویش عجب روی برو مانده مرا
دل من همچو سلیم از نظرت افکندی   در نظر حسرت آن روی نکو مانده مرا

برد ای دل چو شوی دیدن آن یار   چشم مگشا در جهان ضایع مکن نظاره را
نیست در درد عشق جانان خود چاره در ملک   در علاج چو سیلا ز فرهاد و مجنون چاره را
دل [illegible] که گل شاد و من بوادی فراق   ای غم اگر کنی از آن آواره آواره را

بر سرم چون سنگ بیداد آمدی یزدان جو / گرچه بر حال من آید گریه سنگ خاره را

یک ره ای شاه پری رویان نظر بر من فکن / تا کی اندازی بخواب آن نرگس عیاره را

بر جراحتهای جانم ریز پیکان بلا / لاله زاری آرزو کن سینهٔ صد پاره را

عشق اینست ای یا رب هیچ درمانی نبود / یا بدور من فلک برداشت رسم چاره را

ای سلیم آن ماه بی مهر است از گردون مثال / نیست چندان جرم نحس طالع سیاره را

رحم ده بر حال زارم یار آن دلدار را / یا قرار و صبر و تسکینی این دل افگار را

بشنوم درد لب تو ان بستن ز فریاد و فغان / منع نتوان کرد لیکن دیدهٔ خونبار را

همدم جانان نخواهم لیک شرح حال دل / گرچه نتوان کرد ظاهر با کسی این اسرار را

کم صبوری باید از من بعد از این ای دوستان / من که عادت کرده ام نالیدن بسیار را

صد هزاران عهده فرمود و نشد یکی قبول / یاد ده ای باد آن شوخ فراموشکار را

وه چه حالست این که از من کی وفا کردم طمع / از جفا او میکشد آخر من بیمار را

خسته و از حسرت سلیمی رحم کن بر حال او / ماه من تا کی فروزی آتش رخسار را

تا ز عرق تهی کندان زنخ سیمچو را / شانه شود در سنبلت رشتهٔ جان نسیم را

دوزخی ماتم سوختی آن چه سان روم / بلکه ز سوزش شمم ننگ بود جحیم را

حال دگر شد و ز تو عشق نمیشود دگر / کاتش مهر عارضت سوخت دل دو نیم را

بخت بدم چو تیره شد با شب هجر چون کنم / صبح وصال کی دمد دود سیه گلیم را

گرچه شهید و عاشقم نیست بخشم از غم فراق / زانکه بیاد داده ام فایدهٔ نعیم را

ای که برای درد من فکر علاج میکنی / درد نم از خدا طلب بحث مکن حکیم را

تا بوصال خوش بود نی بفراق دل حزین / اگر نهاد یک طرف آید امید و بیم را

قصهٔ کوه کن بیا سوز سر و دمی بده / بستهٔ درد کی بود لابه بهر ندیم را

من ز تو میکشم جفا تو ز جفای خویشتن / گرچه ز آگهی دلی سوخته سلیم را

دهنت مثل حقه باز عجب / کرده در حقه سحر دو گوهر

بهر یک بوسه از لب دو صد / آمده صد هزار جان بر لب

هست دیده ام خیال لبت / همچو شکر بشیشهای حلب

نعره و یاربم بچرخ رسید / سبحه داری ز من خبر یارب

تا ب غم داد کرمی خشم / کز حرارت بود علامت تب

چشم تو هندو لیست ایله دار / ترک رومش کرده اند لقب

تا دلت تخت عشق تسلیم | مسند تخت سلطنت مطلب

بوسه جستم گزیدی ای جان لب | یعنی از نی نشان نشان مطلب
تا چشیدست شربت غم تو | دل بتنگ آمده ز عیش و طرب
بس که حیران زلف و روی توام | نشناسم صباح را از شب
ترک چشمت چه فتنه‌ها انگیزد | هم بملک عراق و هم بعرب
تاج از ترک جاه جوی سلیم | مکن اما بترک عشق و ادب

فکر میکردم شبی کان ماه را بینم بخواب | من درین بودم که ناگه شد طلوع آفتاب
وه چه جا این کان فرزند استغنای حسن | صد سخن گر بر بجش یکی را نمیگوید جواب
بعد ازین القاب نام پری رویان کنند | آنکه میگویند شاهان را ز بس عالی جناب
بر کز خون دیده دلم از گلرخان تا کی کشند | که بلا کاهی جفا گه خشم و گه ناز و عتاب
ای سلیم از عشق در هر ذره ظاهر دان وصال | نیست حجت فی غیر ذاتی والله اعلم بالصواب

بعد ازین دل تا چند میرم هر زمان یا رب | خلاصی ده مرا زین غم ... یا رب

من بد روز را روزیست که روزم شب غم | چنین روزی مگردان روز کس در جهان یا رب
ز من برگشته دلبر نامساعد طالع هم | عجب بد طالعی دارم من بی‌خانمان یا رب
سگ دیوانه را اگر ز عشرت نیست چون لایق | بهر سنگ بلا ریزان مرا از آسمان یا رب
جگر در من جانب زندگانی تلخ شد هرگز | مباد آن تلخی در کام آن شیرین دهان یا رب
سگ خاطر از من نی شد چندان درم زاری | گنهکار شد تا کی کنم آه و فغان یا رب
ازان ترسم که داند درد ناک شود غمگین | یکی دارم شان زین درد و بلای کهان یا رب
فغان و ناله‌ام هر کس شنید افغان کنان گفتا | چه نیکو می‌نماید زین غریب ناتوان یا رب
مرا از مهربانی چون سلیمی گشت شد بی مهر | نسازی هیچ ماهی را بعاشق مهربان یا رب

ما را که روز خوش نشد است از خدا نصیب | دادیم دل بدرد و غم عشق یا نصیب
بیهوده چون طمع کنم روز دلخوشی | از بخت و طالعی که نباشد مرا نصیب
ای دل چه گر هلاک شدی آن قدر منال | زیرا که اینچنین شده است از قضا نصیب
از دور چرخ و گردش دوران مرا همین | زهر ملامت است و شراب جفا نصیب
جانا تو خوش بزی که ندارم هیچ نوع | از زندگی خویش من مبتلا نصیب
ده دم ز عمر گذشت و بمردن کشید کار | بی جد هم مباد هم آنی دوا نصیب

در حریم عافیت چه نشینیم ای سلیم
مارا که هست همچو کمان ای بلا نصیب

افکند تاج نخوت نه سپهر چون حباب
تا بود بر کرد باد سایبانی از نقاب

همچو کوکب از پی او میدود اشکم روان
مشل مه در ابر بهر که می رود در اضطراب

آفتی گردد که کوکبها بروی مه روند
از عرق چون برگ گل رویش شود پیدا سحاب

برخدنگش بس که پیچد رشته جان در فغان
سینه ام زاه شدید تر شد چشل رباب

بر خدنگ خویش چون پیکان خونینی درنگاه
سوخته دلهای غمگین را که میسازم کباب

نیست اندر آلیمی شیوه حیر و دغا
گرچه حیدانند بهر روشنی و صد نکرد عتاب

انکه در پای غم افتاده ست دامان منست
وانکه افتاده ست بر دامن گریبان منست

هر کجا گوید حرف هجر و گر نیست اهل درد
خلق پندارند کز حال پریشان منست

زخمهای سینه را از غیر می پوشم بداغ
زانکه اینها یادگار تیغ جانان منست

پیش سوزد جان من هر کس که بهر او بسوزد
چون نگیرم ای اهل دل جان شما جان منست

بس که با کس غم نیارم گفت کیسم روز و شب
صد حکایت آنکه راز درد پنهان منست

صحبت می گر نه در باغ جنت ای سلیم
چون نباشد ساقی گلچهره زندان منست

بس که رنگ عاشقی بر حال زبان منست
هر که دم زد مهر خوبان دشمن جان منست

انگار انکه مردم میکشد چشم و لبش
وانکه در وی نیست عیبی عشق پنهان منست

قصه فرهاد و مجنون چند بر من خوانند
کان همه یک شمه از حال پریشان منست

خواب دارد جویبار چشم تو چون دیده ام
خاصه کیفیت نرگس پر دو خواهان منست

بهر سلطان خیال ای مه که ره نشین
خیمه زن شد چشم طناب خیمه مژگان منست

من در افغانم که از فریاد من امد بتنگ
وان پری خود فارغ از فریاد و افغان منست

انکه جیبم را همی صد چاک میدارد غمست
وانکه بی خار ملامت نیست دامان منست

سیل اشکم نیست جایز کاتش دل را کشد
زانکه این آتش چراغ شام هجران منست

چون زند حرف ره جان جهان را سر بسر
ای سلیمی پادشاه عشق مهمان منست

شه ممالک درد دم بلا پناه منست
غمم که بیحد و پایان بود سپاه منست

ستم زروزن اگر ماه آسمان آید
جهیم زجای تصور کنم که ماه منست

براه عشق تو جانا بسی بلا دیدم
هنوز تا بفراق چه باز راه منست

دم از محبت زلف زدم خطائی بود
ولی که عفو تو افزون تر از گناه منست

سلیم بر سر کویت بخاک یکسان شد / روا بود تو نکویی که خاک راه منست

چنان بلای تو در جان مبتلای منست / که وصل نیز درین ابتلا بلای منست
مرا جفاست مراد از تو زانکه میدانم / که اعتماد جفای تو بر وفای منست
نشاط و عیش تو با اهل عشق ارزانی / مرا بس این که غمت خاطر از برای منست
بیرزم درد زبس کز غمت همی میرم / کنم خیال که هر نوحه در عزای منست
بتاج چرخ نباید سرم فرو چو سلیم / اگر ز لطف بگویی که این گدای منست

نه سایه است که همراه قد یار منست / من از وفا شده ام خاک و این غبار منست
بدین صفت که زیستم با غم و دردم / ببزم عشرت جانان چه اعتبار منست
شبی که ابر سیاه آتش بلا بارد / نشان بخت تبه روز روزگار منست
کجا روم من مهجور جز براه عدم / برای من چو بلی منتظر فراز منست
سلیم کز غمش زنده مانده ام چه عجب / که زنده بودن و مردن نه اختیار منست

نکته عشق ار کنم ظاهر نه از دیوانگیست / راست گفتن راز با همدرد خود فرزانگیست

در محل احوال خود را پیش صاحب حال عشق / شرح دادن بی حیا غایت فرزانگیست
ننگ میدارد آری زمن ای خسرو خوبان از آن / با سگ کوی توام دایم سر همخانگیست
گرد سر گردم عزیزا تا بسوزم چون شمع / بر تو شمعی که ببیند کار جان پروانگیست
من که در وصل تو هر کز چون سلیمی در جهان / دولتم این بس که با درد توام همخانگیست

در جهان کس که بغم صحبت من در نسوخت / باور نیست که جز غم بجهان چیزی هست
دل پر از خون هوس کوی سلامت چکنم / قسمت ما که بلا آمده از روز الست
تا شد از سینه دم تیغ تو کم دانستم / که دگر بجر برویم در شادی در بست
نخل امید شد و چهره دعا بار آورد / هر خدنگ که به پهلوی من زار نشست
ای سلیم از دل و جان طالب باید نه همه / گر مقیم حرم زهد اگر باده پرست

اگرچه خسته مجنون تخته دشت بلا بودست / نه همچون من بهر ماه رد نیا مبتلا بودست
مرا نامد حسد بر هیچ چیزی لیک رشکم دم / که در عالم عشق پیش از من درین عالم چرا بودست
نگه میداشتم از غم دل خود را اگر نی / که من نابود او خود بادلم جان آشنا بودست
دلا خو با جفا کن زانکه در هجر رخ جانان / وفا دیبا چه هجرت جان در بلا بودست

دمی کز هجر می‌زد تیر لیلی بر دل مجنون / دل دیوانهٔ من آه می‌آرب کجا بودست
سرم ای کاش رفتی و نگشتی فاش سر عشق / نخو با نا کردن اظهار محبت بس بلا بودست
سلیم از وادی غم گر بتخت شاهی افتادی / چه رنجی گر ازل این نوع تقدیر خدا بودست

نهان شدی و زدی آتشم بجان ای دوست / روا نبود چنین قتل دوستان ای دوست
گسسته رشتهٔ امید کوته از زلفت / ز جان خویش بریدن نمی‌توان ای دوست
درین جهان نرسیدم بوصل و خاک شدم / مگر که پای تو بوسم در آن جهان ای دوست
دگر برسم گدایی بیایم و بوسم / هزار بار بر آن خاک آستان ای دوست
دراز پای رکاب و فکنده‌ای تو کنون / با فتاب کسی نیست همعنان ای دوست
بگفت و گوی خیال تو تا یکی باشم / بکام دشمن از اندوه بر زبان ای دوست
ز خویش بیخبرم چون سلیم عیب مکن / که گویم از دل پر درد هر زمان ای دوست

جور آن مه با من بی اعتبار از حد گذشت / جان بده ای دل که با ما لطف یار از حد گذشت
تا دمیده می‌نماید خط ز دور رخش / نازکیهای رخ آن دلستان از حد گذشت
شاد مانم کن بیک حرف ای سرافراز بتان / زانکه اندوه غم این خاکسار از حد گذشت

در قیامت گفته‌ای دیدم آن قد نیست / سرو من بیتابی‌ها کانتظار از حد گذشت
صد جفا گفتی ببین از من بینی یک وفا / بی وفای من جفا را خود شمار از حد گذشت
جز فغان و نوحه و زاری ندارم هیچ کار / کارساز کارسازی کن که کار از حد گذشت
نیست ما را فتنه غیر از نرگس یار ای سلیم / گرچه آشوب بلای روزگار از حد گذشت

بس که میخواهد که داند عاشقش را حال چیست / حال زارم چند می‌پرسد که احوال چیست
ریخت خونم گفت گر گردد سگم مایل تو / گفتمش ای من سگ کوی تو بس اهمال چیست
یار خود امید کشتن داشتم حاصل نشد / وه نمیدانم خدایا در دمی این سال چیست
کشته‌ام دیوانه ای شاه پری بر خاک من / بر امید آنکه روزی گوییم ابدال چیست
بر لب آمد جانم اکنون پای بیرون نهی / بهر پابوست رسیدم من خود استقبال چیست
گر نمی‌خواهم که گردم مست بوسم پای تو / عشوه‌های هر زمان و جام مالامال چیست
دولت و اقبال عشق خندگویی بر فرید / من نه شاهی تنگ دارم دولت و اقبال چیست
نامم گر شد سیه چون هم زلفت ای بتی / شعلهٔ آهم که باشد نامهٔ اعمال چیست
ای سلیمی نیست گوهر حرف را زکل خبر / هر کجا حرفی بود صد کاغذش بر بال چیست

دمیدم آن روی نازک را صفایی دیگرست | هر دمش نوری و هر ساعت صفای دیگرست

نه نظر اکنون به لب نی عشوه کز موی زلف | با غلام کمترینش مرحبای دیگرست

از دو چشم و ابروان در گفتن راز و چرا | جا بجا هیچ دیده جایی دل کجایی دیگرست

چون نسازم جان فدای روز رستخیز او که هر | از برای قتل این افتاده رای دیگرست

لا وفا چون کو بیش اما جفایش نیز | وانکه کم سازد جفا آن هم جفای دیگرست

من نمیخواهم که دردش را دوا سازم سلیم | زانکه دردش هم برای صبح دوای دیگرست

دوستی کردن بخوبان دشمن جان بودنست | زندگانی کشته عشق جوانان بودنست

شاد ماندن های اهل عشق در ملک وفا | دل نهادن بر غم و فارغ ز هجران بودنست

یار رسوا کردنت احوال خود گفتن بخلق | دوستداری عاشق جانانه پنهان بودنست

کافر عشقم اسیر خود نمی‌سازی مرا | ای شه خوبان کنون چه مسلمان بودنست

ای سلیم امید بستن در سر زلف بتان | از سیه روزی چو دل دایم پریشان بودنست

خون همیکند از چاه آن برای دوست | تا دردل پرخون کم کردی کنون رای دوست

در تاب شود زلف اگر با دمی رای دوست | بسیار پریشانم ازین رهگذر رای دوست

خواهم ز تو چندان نظر لطف که گاهی | دانم که ازین بنده نه بیخبرای دوست

دارم بچنین نی سرو پای ز فلک عار | تا خاک ره تست مرا تاج سرای دوست

گاهی سگ خود خوانم و بنواز بسنگی | چه بود اگرم شاد کنی این قدرای دوست

هر روز چو مه روی بنمون شب کشتم زار | دیوانه خود را مکن در بدرای دوست

باکم نبود گر چو سلیمی بکشی زار | دارم ز ملال تو دلی پرخطرای دوست

پادشاهی بر رخ محبوب حیران بودنست | سلطنت دیوانه دیدار جانان بودنست

سرفرازی نام داران سپاه عشق را | بر سر کوی فنا با خاک یکسان بودنست

وه چه دل دارم من این یار بکه دایم حال او | در حریم وصل از هجران هراسان بودنست

هر که را کیش وفاداریست اصل عاشقی | بهر یک تیر جفا با یار قربان بودنست

فاش میکردی سلیم احوال آه و ناله عشق | عاقبت کار تا اکنون پشیمان بودنست

دردلم باز از غم تو گفتگویی دیگرست | ماه رویان را اگر آهو روی دیگرست

جان عاشق خواهد که بهر تیری بردن بود | دیده و دل را و لیکن آرزویی دیگرست

جلوه خوبی هر زمانی شمع در چشم بسی | کاشتم در خاطر عشق عشوه جویی دیگرست

گر زاهد خوبا خطا جور و بیدادی شده است / ای دلا از تیز با هجر تو خوی دیگر است
چون سلیمی یک دل است روی عشق آن مبهم / گر چه او از دل سوی رو بسوی دیگر است

زانکه دیدی که ای حسن نهمت پشیمان گشته است / همچو بیماری که خود را دشمن جان گشته است
کرده در سر معرکه صد جنگ و انسو بجا / زلفش از دود دلم گویا پشیمان گشته است
او نمود آن دل که هر دم بخود رم میکشد / باز من دل خویش که دشوارش آسان گشته است
جای موی کاکل اکنون چین گشته در جبین / لطف بسیارش باندک قهر آسان گشته است
بس که غم دارد سلیمی دور از و با محرمی / یک سخن ناگفته و ناگفته گریان گشته است

بجانم عشق جانان گشت باعث / که آسوده از بلیات حوادث
بر دسیل می از هر کس خباثت / چرا گفتش فقیه آم الخبائث
ز آدم تا بایندم بحث عشق است / نشد آگه کس از اصل مباحث
براه عشق منزل بی شمار است / نباشد واحد و اثنین و ثالث
غم فرهاد و مجنون را در ایام / کسی غیر از سلیمی نیست وارث

سرمست دگر میرود آن سرو به کج / دامن ز میان برزده پنهان کله کج
از آتش می روی برافروخته چون گل / وز طرف کله کرده برون زلف سیه کج
صد عاشق دل سوخته از خوف دهد جان / چون بنگرد از گوشه آن چشم سیه کج
در هم شده از راه من آن زلف عجب نیست / گر باد که آشفته شود سنبل و گه کج
ای سرو روان سوی سلیمی نظری کن / اما مکن از بهر خدا تند نگه کج

ساکن کوی تو نبود بگلستان محتاج / نیست مشتاق تو با روضه رضوان محتاج
کافر عشق که در کاکل و زلفت دل بست / نه بجانست مقید نه بایمان محتاج
هر شب از فکر سر زلف تو در کوی غم / بله و هر شبم من حیران محتاج
ای خوش آن عاشق درویش که در ملک جنون / ساخته با درد و غم و نیست بدرمان محتاج
جان سرگشته که آشفته سودای تو شد / نیست هرگز بسر زلف پریشان محتاج
خسرو ار عشق سلیمی امروز / نه بجانست مقید نه بجانان محتاج

بملک عشق گر قیصر ز شرق و غرب خراج / ز رشک پادشاهم نیست باکم از لیلاج
رسیده از کرم عشق دولتم جایی / که تخت ز اقالیم سبعه گیرد باج

برای تخت جهان قاجه فلک کم بود / هر آنکه بخت بود تخت و فتح و نصرت تاج
بود ز کوهر دریای تیغ لشکر من / نیم بهمت عالی بهیچ کس محتاج
نه ایدم بحق مهر و ماه و زیر بلند / ز حیله گرچه نکو حرف میزند مزاج
بدردمندی و اندوه خو گرفته دلم / بلا و درد مرا گو مکن طبیب علاج
سلیم کوه بلا و حسود شیشه احرص / معین است چه باشد به پیش کوه زجاج

ای جلت مدح عشق را ممدوح / نسخه خوبی از رخت مشروح
نیستم بی خیال زلف و رخت / خواه در شامگاه و خواه صبوح
درد عشقت دوای خسته دلان / زخم تیغ غمت تو راحت روح
دم بدم از خدنگ جان سوزت / صد در فیض بر دلم مفتوح
دل بیچاره سلیمی را / بخیال تو صد هزار فتوح

مستانه چشم یار در آمد ز خواب سرخ / خوی کرده روی گشته ز تاب شراب سرخ
بگذشت خنجرش ز دل پاره پاره ام / وز سوز سینه گشت چه سیخ کباب سرخ
رویش ز باده سرخ شود همچو گل ز نعل / آری علم در شفق است آفتاب سرخ

روز

روز ز دیم که چو رسد بحق زمین / گردم ز انفعال بوقت جواب سرخ
اکثر بخون چشم سلیم بلاکش است / اوراق شعرها که بود در کتاب سرخ

نشان در عاشقی از خویشتن بیگانگی باشد / فغان و ناله و بیهوشی و دیوانگی باشد
ز خاک آستانش برندارم روی خود هرگز / ترا ای آفتاب از ذره فرزانگی باشد
رخ خوب ترا نسبت بماه آسمان کردن / بنزد عاقلان از غایت دیوانگی باشد
کسی کو در ره عشقت ننهد پا از سر اخلاص / ز زنجیر ار بیابد رو نه از مردانگی باشد
سلیمی جان بر افشانم روان از شادی دیدار / مرا با آن صنم گر ساعتی همخانگی باشد

عید این نوع گذشت و دل من شاد نشد / جان محنت زده از بند غم آزاد نشد
بگذر از خسرو ای دل که بعشق شیرین / شهد غم جز بمراد دل فرهاد نشد
ماند با قصه مستی عشق ز مجنون که را / همچو من دل شده صاحب ارشاد نشد
سرو قد و گل رخسار تو تا دید دلم / گل نوید و دمی مایل شمشاد نشد
کی سلیمی غم ایام خورد کاندر عشق / جز بهجران تو ملک دلش آباد نشد

گر نه حیران توام از بیخودی گریان از چه شد | ور نه بستهٔ زلف سنبلیم حالم پریشان از چه شد
ور نه مستم بلکه جان سازم نثار یار و گشت | خون ناب دل در سینه‌ام الماس پیکان از چه شد
بر کاکل از نسیمی گره جان چه داد عشق دل | ور نه سنبل نگشوده فرح دل ارزان از چه شد
گر نه ماه دارد نور تو روز از چه کم پیدا شود | ور نه با تو می‌ماند رخ خود گو که پنهان از چه شد
بهر سلیمی گفت یار خواهم کباب عشق دل | با این همه حسرت گر او رفت یار پشیمان از چه شد

ای خسرو خوبان که مرا گشت ز بیداد | بازم به شکرخندهٔ شیرین دل و جان داد
ای پادشه کشور حسن ار کشدم زار | چندان که برم آه و فغان از که کنم داد
ای کاش که گیرد دل غم تا بکی از من | اید عکس شهر که فریاد ز فریاد
هر دم جفا از تو و زین بنده وفا بود | تا بود چنین بوده و تا باد چنین باد
مجنون اگر اشعار سلیمی بشنیدی | فی الجمله از درس وفا یافتی ارشاد

مجنون شد و نسخهٔ دیوانه میرسد | طفلان شهر مژده که دیوانه میرسد
شادند خیل مغبچگان باده با کف | کاشوب دیر و فتنهٔ میخانه میرسد
دل از جان عزیزتر آید هزار بار | یعنی گران دو نرگس مستانه میرسد

کند

گر ما نه جفا بود و گر پیام جور | ما را خوش است هر چه ز جانانه میرسد
بی لعل جانفزای تو دایم سلیمی را | سنگ بلا بساغر و پیمانه میرسد

رشتها جان چو در آستین مجنون سر زد | تا برای خیمهٔ لیلی پلاسی نقش کرد
عشق بار از ره هستی سر نهادی در عدم | گر نبودی قیام عشقبازی پای درد
چون نهادم بر تن پر زخم سنگ هجر دوست | گردم از انگشت پرکاری بلوح لاجورد
غنچه از خون دل من بود جانم بلبلش | لاله در دشت ار بشکفت و گر در باغ درد
با دل پر خون شدم پیش نگارش جان نکنم | وه که آن مه قول حال دلم رحمی نکرد
بس که از سوزش تنم خاکستری شد | هست همچون گرد خاکستر که گشتم گر ابر
ور زکوی درد افتادی بملک سلطنت | ای سلیمی چند می‌نالی خدا افتد برد

در وصل توام وه که رسیدن نگذارند | ور زانکه رسم گفت و شنیدن نگذارند
اندوه دل ار ابر شوم مو نتوانست | باران شوند و بار چکیدن نگذارند
بادی نفسی هند همین از من خاکی | ترسم که بکوی تو وزیدن نگذارند
در زلف تو بحر سینه صاحب نظر ار | ی دام ببندند و رمیدن نگذارند

گر نشانه شود بنجه عاشق ضعیفی — بر سنبل معشوق کشیدن نگذارند
در بحر اوفتد که نهنگش اجل آمد — هر کس که در افتاد رسیدن نگذارند
زاهد چو ز اسرار سلیمی خبرت نیست — زین باده ترا که چشیدن نگذارند

با که گویم حال دل دلرا چو حالی هم نماند — ور بنالم در جهان بوی وصالی هم نماند
یار جانان هر که آرم سوز دم جان حزین — وه گران شوخ دگر تاب خیالی هم نماند
گشته ام مجنون باور نیست کس را درد من — آسمان بخت طالع را هلالی هم نماند
ماه و سالم در فراق همو تنی آمد بسر — صبر تا کی دوستان از عمر سالی هم نماند
زان سگ کویش سارم سوختم سر تا قدم — روی زردم را امید اشکبانی هم نماند
مردم ای کاخ حیاتی بخش از تیغ جفا — بهر این لب تشنه یا ابر زلالی هم نماند
ای سلیمی سوختی خاکسترت را باد برد — شکر کاین خاکز تو یک گرد ملالی هم نماند

طلوع کرد ز برج شرف ستاره چند — دو باره شد دلم از دست پاره پاره چند
نیم بخود ز جنون لیک این قدر دانم — که تاختند ازین رهگذر سواره چند
طبیب عاقبت الامر شد زبون ز علاج — بهر دردم اگر چه کرد چاره چند

سلیم عمر برای همین طلب که کنی — بروی ماه وشان جهان نظاره چند

خواستی بینم چو بود طاقت دیدن چه سود — رو ز چشم تر هوات از دیدن روشن چه سود
عشوه خواهم ز چشم او که در دم جان دهم — نیست چون گوشه چشمی بسوی من چه سود
چاک کردن سینه نی صبر نیست در عشق بتان — سوز جان باید ترا از چاک پیراهن چه سود
تا کی از من جفا بینی و جور افزون کنی — نیکوی کن شاه خوبان از بدی کردن چه سود
صد هزاران گل اگر آیند پیشم جلوه گر — چون نباشد در نظر آن سرو سیمین تن چه سود
خوشترم از بالش مژگان خارها بر دگر — ورنه بر پای سگش از روی مالیدن چه سود
عشق سرگردان عالم کرد ما را ای سلیم — ور نه همچون باد هر سو این چنین گشتن چه سود

هر دمی از تو مرا حسرت و آزار دگر — جان و دل را بهر از لب تو بازار دگر
وه که بر غیر نظر میکنی و میفکنی — دمبدم بر دل پر محنت ما خار دگر
از گرفتاری عشق تو اگر نالم کم — خیزد از هر طرف افغان گرفتار دگر
عهد کردیم که بدر رد دل و جان بهم — مهربانی ز تو بینیم اگر بار دگر
یک خرامیدنت از ما دل و دین برد روان — خاصه از بهر خدا شیوه رفتار دگر

باد عاقبتم زنده بدشنامی ساخت / جان به بخشید مسیحا چو گفتار دگر
هر کسی را سر کار بت سلیمی لیکن / ما نداریم بجز درد کسی کار دگر

اه این چه نگاهست بصد قهر غمم افزود / این ناز چه نازست چه لطف ستم افزود
که جنگ کنی با من و که صلح باغیار / تا چند چنین جور و جفا بر کرم افزود
درداکه شده شمع رخت از خط شبگین / همچون علم آه اسیر الم افزود
نی زنده ام از هجر تو ای شوخ نه مرده / فریاد ازین نوع وجود عدم افزود
صد ره چو سلیمی سوی تو نامه نوشتم / ننوشت غباری بیاض رقم افزود

هر چند جور بیش کشم تا وفا کند / آن بی زیاده با من مسکین جفا کند
دیگر نخواهم آه و فغان کرد از غمش / کس خویش را ملامت مردم چرا کند
منت برای عیش و تنعم نمی کشم / باید که مردی خوی بدرد و بلا کند
جانا بر آر حاجت عشاق بینوا / تا حاجتی که هست ترا حق روا کند
انجا که هست شاه حقیقت مراد بخش / ناکس بود کسی که بغیر التجا کند
تیر ترا بجان طلبم هر دم از خدا / ترسم ولی که درد دلم را دوا کند

مسکین سلیمی بی تو بجان آمد ز غم / آن بخت کو که در خدمت جانان خرام

جانانت غمزه فراموشی آورد / هر خنده تو گریه خاموشی آورد
یک ذره از جمال رخت زعین حال / خورشید را بوادی مدهوشی آورد
چشم تو ساقیست که در بزم عاشقان / ناخورده باده لذت مدهوشی آورد
خط رسید گرد لب بخت سیاه ما / هندوی زلف را بتو همدوشی آورد
مجرم غلام تست سلیمی که بعد قتل / خاکش بهر بها که بفروشی آورد

دمادم اگر بدل تخم درد و غم ریزد / کرشمه ایست که از زلف خم بخم ریزد
غلام غمزه آنم که ساقی مستان / زمان زمان بدو جد یار دمبدم ریزد
چو بر کشم علم آه و در حشر ز خاک / چه شعله های قیامت کزان علم ریزد
بر غم هجر تو سر که بمیرم از گردون / بلای هجر قدمن سنگ درد و غم ریزد
دلم ز دیده بدر رفت پاره پاره سلیمی / هنوز از سر مژگان او ستم ریزد

ز بی کی جانم از ابروی بر خم عار میداد / کشد مردم مراد و کشتنم هم عار میداد

جانم ز آرزوی غمزه پنهانی آن لب … گر از خیال من نی آرزو غم عار میدارد
اگر چه غیر از وی هرگز نشد با من کسی همدم … بر کی من سگ کوینی ماتم عار میدارد
نیارد یاد چشمش از خمار و ناز و بد مستی … چرا از صحبت یاران همدم عار میدارد
بروی تو سلیمی روی عالم چند ای رخ … وگرنه همتا وا زده عالم عار میدارد

جان من با غمزه حرمت هم محرم میند … بهوایی که مگر خسرو و شیرین بهمند
طورهای تو پسندیده بطور دلهاست … لیکن اینها که چنین طور نه فهمند کنند
اثری جستی ندید ندز شوریده کم … بیدلانی که پریشان دیار علامند
هر پری با تماشای من افتد میلی … شکر دیوانه جهان گشت طفیلان بر مند
عاشقان که چو سلیمی همه مدهوش افتند … نکنی عیب که سودایی و مجنون غمند

ترک عشق تو که حق با دل آگاه دهد … دل چه شا غیر تو در خاطر خود راه دهد
من ز خوب تو خواهم ز بساط کونین … چون کسی کو خبر آه بکم آمده دهد
ای دل از غیر مجو یاری از خصم مترس … دولت و سلطنت انست که الله دهد
هر که از بخت محبت کرشا معنی … شاهی مصر بیوسف بتک چاه دهد

بر جهان دل منه ای جان مشو دور ز دوست … چون سلیمی اگرت صد حشم و جاه دهد

تا چند ابروان تو ناز و ستم کنند … باید بگو که فتنه و آشوب کم کنند
خوش انکه کشته گردم و بر خون من کمی … اهل فراق پرده چوب علم کنند
آیند عاشقان چو برای زیارتم … حرف وفا بلوح من اندم رقم کنند
جانا بس است ناز که شاهانه روزگار … بعد از عتاب و خشم گهی لطف هم کنند
همچو سلیمی کی سوم از کوی عاشقی … صد بار پیش پای مر اگر قلم کنند

کس همچو من غریب ز یار کسان جدا مباد … از یار هر که دور فتد در جهان مباد
جانم بلب رسید آنی هیچ کس … بیمار عشق دلبر نا مهربان مباد
رسوای خلق کرد دل بی سکون مرا … چون من کسی به پهلوی خود در زیان مباد
دانم که شاد بودن من نیست مصلحت … جز غم نصیب جان و دل ناتوان مباد
مسکین دلم که مانده ز دلدار خود جدا … بالله بحال تیره کار و جهان مباد
ما را بغیر خار جفا خود نصیب نیست … یارب بهار حسن بتان زاخزان مباد
عمرم شد ای سلیم ندیدم ز یار مهر … هیچ لو دیده را بدل این زمان مباد

چون مرا از پیش چشم آن جا بگلگون میرود
میکشند خود را دل و از دیده ام خون میرود

بس که دارد چشم آن شوخ بلا باز و عتاب
سوی او از وهم دایم دل با فسون میرود

از نظر چون رفت آن آرام جانم صبر کن
ای اجل یکدم که یاری بنگرد چون میرود

به که گریم خون با هجران و ترک جان دهم
چون مرا روز وصالش بجا افزون میرود

ای سلیم از لعل او گستاخ می بوسد قدح
در میان جان بتیاران سبب خون میرود

در عاشقی دو دیده من چون گریستند
خوبان خجل شدند و همه خون گریستند

از غم بسی بخندند چو دیدند حال من
اینها که بر ملامت مجنون گریستند

در خنده خواندند بتان نامه غم وی
آگاه چون شدند ز مضمون گریستند

مردم من غریب سگان در حبیب
در ماتمم بعادت و قانون گریستند

بر درد زار حرم رقیبان سنگدل
از دوستان زیاده جیحون گریستند

شبها بکوی یار فقیران نامراد
کردند ناله کمتر و افزون گریستند

در فکرم ای سلیم که چون گشت حال شان
اینها که دور زان لب میگون گریستند

دل شد ز خون و سینه ام از غم کباب شد
ای دیده خون گری که جگر نیز آب شد

ای همنشین بپرسش من بعد ازین میا
رو تو بحال خویش که حالم خراب شد

می سوختی مرا و مشد حسنت اینچنین
من چون نسیم کو که جهت آفتاب شد

منعم مکن ز گریه بکار او رحم کن
گر دل قرار رفت چو از دیده خواب شد

در مجلسی که خواند کسی گفته سلیم
از سوز و درد دیده مردم پر آب شد

دلم بی یار بر خاک ره و هر شب جان گرید
که بر حال دلم از درد مجنون زار چنان گرید

گر از احوال من فرهاد در قبرش شود آگه
روانش خون زند بهر من بیچاره مان گرید

جگر خون شد من بین و غم دیرینه ای
گهی دل ناله دو که سینه سوزد گاه جان گرید

چه باشد حال مسکینی که باشد بزم شان
که گرد گوشه و بر دل خود هر زمان گرید

دمادم اشکبار دیده ام چون نام طفلی
که از درک پدر گر یاد آید ناگهان گرید

دلا هر شب مگر یید دیده تا روز غم هجران
عجب هر چه دور وصل کاید بیتای زان گرید

سلیمی در قیامت را ز خون هم بر زند از خاک
ز خلق حشر هر کس بیندش بر سرزنان گرید

دلا از هستی خود گر سفر توانی کرد
بگوی مهر و محبت گذر توانی کرد

هزار بار کند گر حبیب عرض جمال / نه عاشقی تو اگر یک نظر توانی کرد
ز عشوه‌های نمایش بهر نگاهی / اگر بگو نه ز چشمش خبر توانی کرد
من آن نیم که تو ای جان بدوستی چشم / که دوست را ز وفا دوست‌تر توانی کرد
نماید ار دو جهان چشم دیده‌ات تاریک / نظر در آن رخ همچون قمر توانی کرد
چنان بآتش هجران مرا بسوز ای غم / که بعد مرگ بخاکم گذر توانی کرد
مرا که کوری اغیار از آن دو نرگس مست / مراد جز نظری نیست گر توانی کرد
ز عشوه‌ات تو بمردم مکن برای خدا / چنان کرشمه که بار دگر توانی کرد
نثار کرده دل و جان سلیمی در ره دوست / ترا بسیست اگر این قدر توانی کرد

چو بینم سوی تو ای مه بجهد می‌نتهی جمال خود / بروی من فرو بینم جز از بس انفعال خود
چه گویی از خیالات محالات با من بدنام / که من خود خسته هجرانم از فکر محال خود
نه با من یکدمی گویی سخن نی زلف افشانی / مده ای خسرو خوبان از آن بیم دو دال خود
مکن از عید و نوروزم مپرس ای مه که عشقت / که من هرگز ندیدم روز خوش در ماه و سال خود
چه سازم با که گویم چون کنم ای دوستان رحمی / ز احوال دل این چشم چون بالا و خال خود
ز بار این شکوه‌های غم که دارم بر زبان هردم / نیاوردم خدا دانست هرگز در خیال خود

منم از درد او تخته ... سر زند / بصد اندوه و اسطرلاب غم حیران حال خود
ضیا بخشم بعالم همچو خورشید جهان آرا / کرم یک ذره انعام ساری از وصال خود
سلیمی را اگر چه سوختی چون عود بیداد / نوازش نیز فرما زانکه دیداد کو شمال خود

خط بر آورد و ... زلف ... آتش بجانم زد / چه بلا بود که از عشق تو بر جانم زد
پیش آن تندخوان گریه بجان کردم / چه بسی خنده که بر دیده گریانم زد
اینچنین زار من دلشده را هر که بدید / طعنه بر دل دیوانه حیرانم زد
تیر از زهر غم و چاشنی حسرت بود / بر جراحت نمکی کان لب خندانم زد
آه از آن قهر که هر روز شود ظاهر تو / داد از آن ناوک بیداد که پنهانم زد
عمر من این همه خوبی و لطافت که تراست / نقش بر رخ زیبای تو شوخم زد
ای سلیمی سخن او بزبان آوردم / تهمت عالی آن شوخ سخندانم زد

باد هجران تو آتش بدل و جانم زد / رفتم از خویش گرد دیو بیابانم زد
چشم دلجویی تو راه وفا کرد بدل / هر خدنگی که از آن غمزه فتانم زد
پند نشنیدم از آن مه که چنین گشتم خوار / نشنیدم سخن یار دم آنم زد

سرشارم بس این لطف که چون مردم / سگش از راه وفا دست بدامانم زد
وه که بر خاک جگر سوز دلم مژگانت / انچنان تیر جفا زد که بمیدانم زد
چه کنم پیش تو فریاد ملامت چو سلیم / می سوا کردم از عشق تو شوانم زد

هرگز بدوستی لبت کفر که بود / چندان جفا چه بود گرت جور جو نبود
از چرخ شکوه چند کنی ای مسکین زار / با تو کدام روز فلک رو برو نبود
کاسی پیاله گر دوستی بدست باد / رنجیده می شدی قلمت گر زمو نبود
با های و هوی عشق تو من میکشیدم آه / اندم که بر زواز محنت حرف هو نبود
یا رب دمی گذشت بدین خسته دل سلیم / کو را ابد در دگریه غم در گلو نبود

از دو چشمش سخن از چه خوش میرسد / احوال مرا باز چه خوش میپرسد
گاه افسون وفا دارد و گه خنده ناز / لب لعلش سخن راز چه خوش میپرسد
در لب مرده تنم که کنم تا از زکر / ناله را باز باواز چه خوش میپرسد
عذر بر تیر جفایی که بجانم زده است / بر ترانه های فسانه چه خوش میشنود
ساحری ها که در ان نرگس کافر دارد / طور سحر ز اعجاز چه خوش میرسد

مکن این خواری و گر نه برم افغان گه گه / که مرا شاه سرافراز چه خوش میپرسد
نور چشم دل و جان جعفر شاه احمد خان / تخم لطف از اغاز چه خوش میپرسد
هر چه کرده به سلیمی ز وفا و ز جفا / یکی غمزه غماز چه خوش میپرسد

بس که خون دلم از دیده برون می آید / هر دم اشکم ز مژه رنگ دگر می بارد
برق مرگی زنندم کاش نزد دی بر جان / ابر باران ز چه بر کوه و کمر می بارد
چشم خونریز من اشک فشان را چو بهار / چه هوائیست که هر روز سر می بارد
زار زدی نظر یار بر آمد جانم / بر دلم گر چه همه تیر نظر می بارد
دل که در مزرع امید زدش تخم عجبست / گر نبارد نم و بارانی دگر می بارد
دلم از جور که خون شد همه کس میپرسند / اه ازین دیده خونی که جگر می بارد
کوه حسرت شده سیلاب بلا می بزدم / سنگ محنت فلکم بی که بسر می بارد
جیبای عمر که از غمزه غماز تو باز / جنگ عاشق کشی و خوف و خطر می بارد
صید کو بسته فتراک تو بر سیده رکاب / خون و حیف که بر راهگذر می بارد
ای سلیمی فلک غیر بلا چشم مدار / کرم از کیسه او لعل و گهر می بارد

زبس گریانده دارم در دل کم آرزوی خود / سخن میگویم و آگه نیم از گفت و گوی خود
سیه روی چو من اینست آئینه و روی در کار هست / تو خود هم رهنما گرد ای دلدار یا رب سوی خود
کرم بی تکلف آب روی نیست غم هم نیست / کرم حرف خاک کرد آه یا کردم آب روی خود
ز رقوم جا دارد اگر خود راست همی نالم / به بسیاری عقل اکنون گم کردم جستجوی خود
دلداران دیده ام لطف تو جانا یار دیگر هم / بلطفم کاش نکاری صدقه یک تار موی خود
ز بدخویی مرا کشتی نرنجیدم ولی هر گز / من از دل نالم و زین دیده خونی و خوی خود
تجلی تشنه امن نیست در خور تیغ تو / طنابی دارم از دار ... در گلوی خود
ز زلف خود صبا را عمر من کاهی سود ده / که باز زنده کی بخشد سلیمی را بسوی خود

منم از گریه مالا گل خندانی چند / و آه دشنه سنبل ریحانی چند
نخ برافروخته گر جان گذار روی / بینی از زندگی خویش پشیمانی چند
قدمی رنجه کن از لطف و کرم جانب ما / تا که سازیم نثار قدمت جانی چند
ای صبا بر سر زلفش چو گذار افتادت / باز گو حال ز احوال پریشانی چند
چو به بتخانه برای تماشای رخت / بینی از هر طرفی واله و حیرانی چند
الله چه حسنیست رخت را بفن مجنونی / که به هر عشوه ز هر سو شده بود آتی چند

ای سلیمی یکی دل من دل سوخته آه / چند سوزم ز فراق مه تابانی چند

تو صبر خواهی و دل را قرار نیست چه سود / بکار عشق مرا اختیار نیست چه سود
خوش است مهر ز خوبان و از زمانه وفا / ولیک هیچ ازین در کار نیست چه سود
کرم زمانه بکام است و چرخ هم بمراد / چو یار با من دیوانه یار نیست چه سود
صد انتظار دهی تا نمایدم دیدار / مرا که طاقت یک انتظار نیست چه سود
بسوز و درد تو با خود امیدها دارم / ولی متاع مرا اعتبار نیست چه سود
بسی لطف چمن است سنبل و ریحان / چو آن سلسله تابدار نیست چه سود
شدم براه غمت خاک چون سلیم ولی / ترا که بر سر خاکم گذار نیست چه سود

تا دید دل برفتن آن مه گذار عمر / در دست خود ندید دگر اختیار عمر
تا چند خار خار فراق تو بود نجات / ای عارض تو باغ دل و نو بهار عمر
بر روی همچو ماه پریشان مکن ز زلف / دور قمر شکست مکن تار مار عمر
خواهم برون کار جوانی خورم غمت / وانگه کنم حکایت پیری شمار عمر
امشب وصال دوست غنیمت شمر سلیم / زانرو که تیز میگذرد روزگار عمر

ای زده در جان خلق از روی چون گلنار نار / عاشقان را از فراقت در جگر صد خار خار
گر بکن کاهی ز عاشق ای مه بد مهر مهر / گرچه چشمت نیست با اهل وفا بسیار یار
کام جان را کی رسد زان لعل چون یاقوت قوت / تا کند خط تو سحر غمزهٔ مکار کار
می‌برد خال لب زان طرهٔ شبرنگ رنگ / چشم مستت راز پاس حسن خود بیدار دار
بر سلیمی باید تا ای کافر بی رحم رحم / چند گرید در غم عشق تو مسکین زار زار

شد ای غم می‌رود امشب هجران نشد لعل / ز جانم این غم و اندوه بی‌پایان نشد لعل
دل صد پاره‌ام گر شد شرار آتش دوزخ / مروای جرک یکساعت کیکا جان نشد لعل
بجان پیکان آن ابرو کمان کم شد هر دم / گره از جان من نگشود تا درمان نشد لعل
نهان گشت آن پری از خان مشتاقان بت شد / گل اندر پرده رفت و ناله بر خان نشد لعل
سلیم از ده چندین لعل ابنار زر کردم / هنوزم گوهر و یاقوت از دامان نشد لعل

کس همچو من مباد بعالم جدا ز یار / گردیده مبتلا ز خود و در بلا ز یار
من چون وفا و مهر ز تیرش طمع کنم / دل را چو نیست دیگر امید وفا ز یار
دایم بخویشتن بود دم مرحبای عشق / در فکر این کی شنوم مرحبا ز یار

بس دولتم همین که خیالم همی کند / گه گه حکی حکی ز برای خدا ز یار
میرم سلیم تا سکش از تهمتم دهد / تا چند شنوم سخن ماجرا ز یار

ای غمت هر دم برای بلای دل بندی دگر / رشتهٔ جان را ز پیکان تو پیوندی دگر
راست باید وصف گیسوت شبهای دراز / بهر هر یک گر کند فکری خردمندی دگر
کرده سوگند یاری جان که خواهم کشتنت / تا کند باور دلم باید سوگندی دگر
هر زمان صد نکتهٔ شیرین که از جان خوشتر است / زیر لب گاهی ز هر یک نیکر خندی دگر
پرده چشم پر از خون است ز یاد لبت / وانکه نبود بیش از این نی تو گل قندی دگر
امشب عالمی کرد آشتی غیرت ملک / ساختی روشن بروی مهر مانندی دگر
ای سلیمی کرده رسوا غمزهٔ چشمش ترا / خیز تا از فتنه بگریزیم یک چندی دگر

با آنکه نیست غیر توام محرمی دگر / هر لحظه با خیال تو گویم غمی دگر
کاشم اجل رسد که بمیرم به پیش تو / جانا چو خواهم از تو جدا شد دمی دگر
سر دم بخاک ره کردم از حسرت رخت / خوش آنکه ره برم بسوی عالمی دگر
از بهر آنکه نیست بکوی تو ماتمم / دارند کشتهای عدم ماتمی دگر

هنگام وصل آمد و بازم ز یاد هجر ... او بود بر غم دل حیران غمی دگر
مسکین رسیده که بعشق تو هر شبی ... جز ناله حزین نبود همدمی دگر
جان سلیم کشته بر تیغ جفا نگاه ... از تیغ غمزه لطف نما مرهمی دگر

روی ترا ستم نفسی طلعتی دگر ... هر لحظه لمعه دگر و حالتی دگر
هر تیر غمزه کز تو رسد بر دل نگار ... در سینه اجزین دهدم لذتی دگر
در جنتی که بینمت ای حور یک زمان ... جانم رود ز دار زدی جنتی دگر
آیینه جمال تو ای صنع لایزال ... هردم نمایدم نظر صورتی دگر
جانم شد الحان ز ضعیفی اغم که هست ... در هر شکنجه موی تو شن حرمتی دگر
ما را نشاط و شادی عالم غمست و درد ... باشند فتاده‌های ترا عزتی دگر
هستم غلام یار و سگ خویش خواندم ... این هم بود سلیم مراد و لتی دگر

ساز برخوردار وصل ای پیر [illegible] الهم دگر ... زندگی ای عشوه‌های او نخواهم دگر
[illegible] انکم یارب از اوج سعادت اختری ... رهنما کن چشم ریم را که کم راهم دگر
گرد هستی کاتنی [illegible] دارد ز جانم جوی خون ... کشته خرمن سوز عصیان آتش آهم دگر

تا کی آن ماه همه خوبان شود پیدا ز دور ... منتظر بنشسته حیران بر سر راهم دگر
بی‌خبر ناگه چو تیر حسرتم بر جان زدی ... به که بر داری ز خاک تیره ناگاهم دگر
گرچه راندی یار ما چون سگ ز کوی خود مرا ... درد مند و بنده مظلوم درگاهم دگر
روی زردم کاه دیوار سرای او شد ... با همین امید داری گرچه کاهم دگر
خاک ره گشتم من و دامان او گردم گرفت ... از قبولان در رکاب خسرو شاهم دگر
چون سلیمی عمرم اندر محنت و شادی گذشت ... یا الهی من چنین عمری نمی‌خواهم دگر

نی بر احوالم رفیقی رحم فرماید نه یار ... ور فغان و ناله‌ام از شهر اساید نه یار
با من اکنون مهربان نه چرخ میشاید نه یار ... نه فلک با من موافق طبع می‌آید نه یار

نه دل من با دل مسکین همی باید نه یار

گرچه دایم حاکم زین مردون بیچاره است ... ترک دلبر چون کنم این نوع باید سرزه ایست
یار ترک مهربانی کرد با من دهر گشت ... بار زمانه دل نهم با یار سازم چاره چیست

نه زمانه بر من بیچاره بخشاید نه یار

مرهم دل گفتم آن لعل شکر خندم شود ... یا از آن کاکل متن یک رشته پیوندم شود
تا رخش تسکین جان آرزومندم شود ... من چه دانستم که زلف یار پابندم شود

دین کرم یکبار کی نه بخت بگشاید نه یار

ناوک اندازان بهر سو میروند در سرمستیش — در جهانگیری و شاهی بنده کاو کیشش
همچو مجنون آمده صد عاشق یک یک از پیش — جان من بگرفت جوانی تیز رفت اندر پیش

ای در خانه جوانی بار می آید نه یار

دل زمین بود تنگ کاو لا ابالی — دایم از جور این آواره مانند کلی
ای سلیم از یار نالم تا ز سرگردانی — صبر فرمایند یاران صلاحیت ولی

جز حسن این بندها را کار فرماید نیاید

از عشق چه بیقرارم امروز — با جان و دل فگارم امروز
روی به خویش راندیم — پروای کسی ندارم امروز
بیطاقتم از فراق خود را — من زنده نمیگذارم امروز
وقت که اجر است انگیز — بر باد دهد غبارم امروز
لرزنده بزیر خاک مجنون — از ناله زار زارم امروز
مگذر ز سلیم مگیرم ای غم — جان را بتو می سپارم امروز

آیم چون خاک سر کوی تو بس باز — معلوم تو گردد که منم عاشق سرباز
هر کسی که در آیینه روبت نصیب دید — صد رحمت حق باد بر آن رند نظر باز
یکره بسرم آمدی و کار تمام است — گر بر سرم آیی بکرم بار دگر باز
چون شد غم عشق تو بما همدم جانی — کردیم بجش غمت از شهر سفر باز
اکنون ره عشق فروشد چو سلیمی — زو هیچ خرد مند نیاورد خبر باز

ای سرشت تو بخونی ز سر تا پا ناز — عارضت افتد و ران قد و بالا ناز
سوی ابروی تو هر که کنم ای ماه نظر — باشدش عشوه گری بار شوخی با ناز
عاقبت نرگس مخمور تو هم خواهد کشت — بس کمی دارد ز محبت لب شیرین اما ناز
از تو هر چند که جوییم بلا کان دل خود بینی — کارت امروز تغافل بود و فردا ناز
ای سلیمی بغش خوی کن و ناز بکش — زانکه زیبنده بود آن بت رعنا ناز

با بروان تو دارد دلم سجود و نیاز — اگر چه رو بدو محراب کم کنند نماز
دل من از غم عشقت دم از بان میزد — کر راه عشق نه انجام داشت نه آغاز
بحال درد تو جائی که حال خویش نیاز — ز سوز دل به بهش حالتی نه ناله و ناز

نیز دگر غمت نیست درد مشتاقان / زهر طرف که بگوشم همی رسد آواز
سلیم شاه حقیقی چو تخت عشقت داد / سریر ملک بقا جوی در گذر ز مجاز

بازاز زلف تو بطاقت و تابم امروز / فکر من کن که پس از هجر خرابم امروز
گریه دیده غمدیده ندارد دم / من که در دوزخ اندوه کبابم امروز
بر سر آب خورشی از همه آفاق چرا / مددای ساقی ایام شرابم امروز
طاقتم طاق شد از عشق کمان ابروی / لوای غم بکش از بهر ثوابم امروز
جان کنم صرف ره یار سلیمی ز وفا / باشد از پیش شود دور حجابم امروز

می محبوب و حریفی ز جهان ما را بس / این روش از همه کون و مکان ما را بس
بر جبین داغ ملامت شده ام حاکم عشق / این قدر در همه جا نام و نشان ما را بس
نیست جز درد سر از نوبت شاهی حاصل / ناله صبحدم و آه و فغان ما را بس
ما که ذره وش و عین وصال خورشید / عکس روی چو مهت آینه سان ما را بس
ای سلیمی بجز از عشق حمایت مطلب / تا بگیریم جهان تیغ زبان ما را بس

مراکوی

مرا کوی غمت باغ و چمن بس / همیشه در جهان حب وطن بس
بسوز عاشقی هر که که سرم / بود از بنده داغم کفن بس
بدل از خار خار عشق الفها / من دیوانه را سرو و سمن بس
چه بردارم کشتی چون مست زلفت / از او در گردن جانم رسن بس
بهر محفل که اهل درد باشند / دلم زاری کنان انجمن بس
ز بهر ماتم فرهاد و مجنون / سلیمی در جهان افغان من بس

جانا بعاشقان جفاکن بکین مباش / عیب است از نکوئی تو اینچنین مباش
حیف است در دلت گذرد کین چون تمی / جان چو غنچه تو خود در کمین مباش
هر لحظه گونه سرخ مکن بهر قتل من / ای آفتاب چین جبین آتشین مباش
همهای روی گرم بهر ذره ز مهر / بشناس قدر خویش بهر کس قرین مباش
ای دل ز جور یار چنین آه مکش / دادت همی ستاند از خط عنبرین مباش
تا بر سر تو سایه عشقت ای سلیم / از خصم گر سپهر بود در زمین مباش

چو در حمام آید ماه من در عین بالا باش / ز دیده آب گرم بهر تماشا کان شکر باش

نمی‌پرسم سراپیش دمادم گرچه میدانم
گزین بار گران آزرده خواهد گشت اعضایش

کند او بیدلی از گرمی حمام و اکنون
که میسوزد مرا جان و جگر از بیدلی هایش

نمیفرماید او یک کاسه‌ام بستن از زر تمت
کسی هم نیست نزدیکم که تا گویم بفرمایش

سلیمی گریه‌ای کرم از سر جانان بنه دیگر
که در حمام خود خیلی حرارت داد گرمایش

ای جان من عشق مجنونم که با دلدار خویش
سر گرانیم تصور میکنیم اغیار خویش

زاهدا دیوانگی در عاشقی منعم مکن
من نکو دانم علاج نامرادی کار خویش

کس نداری جان شیرین را بتلخی در جهان
گر نفرمودی دریغ از عاشقان دیدار خویش

راستی هم وسمی که غم قد او را ولی
منفعل گشتم بسی زین طبع ناهموار خویش

بر سلیمی چند طعن از کرد اظهار غمت
توبه ای دلبر پشیمان گشتم از کردار خویش

دایما گر بود بر دل من بار غمش
از آن آه باید شکوه کنم از گردش

کشته باد دلم به سیاه غم عشق
نقد جان داده خریدیم فراق الیمش

غم او در دلم شادی عالم چکنم
غیر کی راه کند در حرم محترمش

آه ما برق چو زد آتش دل بر افلاک
شعله‌های همه خورشید بود یک علمش

تا سلیمی بتیغ صف کشت علم
مرده فتح دهد عشق دلم دم بدمش

مایل من بعد ازین چون گلبن نورس مباش
بهر همچون من کسی بدنام هر کس مباش

نیست یک گل همچو رویت در گلستان بهشت
با چنین روی نکو در خنده با هر خس مباش

از وفا زلف سیه پوشت همچون بخت ما
سرو قدت گو مقید رنگ رنگ اطلس مباش

بیکس فکر عیش و عشرت کردی ای یار ما
ای غم ای همراز از خاطر من بیکس مباش

ملک عشقت داده سلطان حقیقت ای سلیم
از خدا جو یاری و دیگر زبون کس مباش

تا نشد خون دل ارم شد از درد خلاص
شربت هجر ایست بخر خرک خواص

حاصلی مست بحر گوهر اشک از چشم
گرچه عمریست که در قلزم عشقم غواص

ای رفیق ار نه بر آه غم آن میریم
بهر من سوره اخلاص بخوان از اخلاص

گرد بادی که بهامون ملامت بینی
زنده پوشی بود از حال مجنون خاص

جان سوز طلب در سخن عشق سلیم
که بیرزد بیکی جبه دو صد محتی خاص

مه من از توام وفاست غرض
زانکه از خود رضاست غرض

گر گهی میکنی وفا لیکن | از وفا رسم ترا حاجت عرض
بهوای غمت شدم رسوا | ورنه خواری خود کراست غرض
من سگ بر در آستان توام | جای دیگر مرا کجاست غرض
ای سلیمی مباش بیگانه | یار ما با تو آشناست غرض

ای شده خال رخت بر رخ خورشید نقط | چون گل از سبزهٔ خطت مه تابان در خط
عجب افتاده نقط نقطه دور دهنت | گرچه بر فرق خد است همین نقطه نقط
مکن از صفحه اخوالی خط مشکین را حک | بخطا کی شود از صنع خط سهو غلط
تا ترا سبزهٔ خط از گل عارض بدمید | شد روان هر طرف از چشمهٔ چشمم شط
غرقه گو ملامت گر شد از عشق سلیم | چون حباب است و سر آسیمه در سر شط

دور از تو شدم جانا با محنت و غم قانع | در جور تو شکیبی گشتم با ظلم و ستم قانع
نبود چو من محزون یک عاشق دل ریش چون | در عشق تو چون مجنون شاکر نه و کم قانع
احوال دل درویش چون شرح دهم کز غش | ماندست بجان ریش در ملک عدم قانع
گفتی تو لب از تیغ ما خوش باش گران ماست | گویم تو حرفی راست باید که نیم قانع

ساقی چو جهان فانیست جام آر تو غنیمت | کام ور سلیمی نیست با ملک جم قانع

بتی دارم که نبود دل ز دردش یک زمان فارغ | بر آمد جان من از هجر و آن نامهربان فارغ
چو زلف خود پریشان کرده عالم را و خود ایمن | جهانی هر زمان سوزد غمش او از جهان فارغ
بچشم و ابرویش گلستان شاکرد ندر شوخی | [illegible] از تیر و کمان فارغ
گر از دل که زهجرانت تا کی کشم منت بخدا | که جان از محنت من رست و دل هم شد بجان فارغ
سلیم از راه غم کردی شود کار خود افغان کن | که کردی زغم و غوغای بی لف زمان فارغ

گر لشکر عدو بود از قاف تا بقاف | باید که بیچ روی نتابم از مصاف
چون آفتاب ظلمت کفر از جهان برم | گاهی که صبح تیغ برون آرم از غلاف
گر نعره بر کشند ز جگر شیر زنگ | دوزم دلش بسوزن پیکان جان شکاف
گر روبرو شود بگه رزم مدعی | داند که نیست دعوی مردان ز روی لاف
باید براستی بمیان آمدن نه خلق | گویند بی شمار سخن از سر گزاف
در پیش تیغ و تیر عدو پایدار نیست | کار زره گران نکند بر حصیر باف
دارد حسود کین سلیمی وگرنه هست | ما را بسان آینه از تیغ سینه صاف

شد باز بر دل و جگرم کارگر فراق / بودم هلاک و دست از آنم بتر فراق
ای گلشن مرگ زود تر آید مرا بسوخت / این نیم جان که خسته ساز زیر و زبر فراق
یارب خلاص سازم از آنکه بکشتم / روزی بلا و محنت و در روز دگر فراق
گو جمله می که همه آید سوی عالم / این دوستی بمن نکند کس مگر فراق
ای غم جدا مشو ز من و دل بگوی درد / زانرو که اعتماد نداریم بر فراق
یک کس نماندی که نمردی بدرد دل / کردی اگر زمین [illegible] کسی اثر فراق
جان میدهم سلیمی ولی حیف کز جفا / با این نمیکند بدلم سر بسر فراق

خلاص نیست ز کوی غمم بهیچ طریق / رسم بجهد بدیدار اگر بود توفیق
بگونه ره آه جدا از [illegible] عشق یکرم / مرا که هیچ کسی نیست غیر درد رفیق
بسوختم ز غمت ای پری خوش از درد / گر چنین زره مرحمت نخواهیش شفیق
محبتی که بزلف تو داده است مرا / ز پیچ تا بند من جان نمیشود تحقیق
کنی ز حال سلیمی ببرس کز گریه / بحر اشک چو گرداب گشته است غریق

اگرچه بود بعالم بسی بیان فراق / ولیک شرح ز من یافت داستان فراق
بگوی درد ز مجنون و وامق و فرهاد / نمانده نام چو من گشته ام نشان فراق
زند ز ناله من گوش کرد اسرافیل / بوقت صور اگر بشنود فغان فراق
بوصل تیز نیاید دلم دگر [illegible] / ز بس که دیده بلاها ز کمان فراق
حذر کن ای فلک [illegible] که همچون برق / علم زد از جگرم آتش نهان فراق
چنین فراق که من دارم ای سلیمی عجب / بهیچ دل گذرد در جهان گمان فراق

مباد کس چو من زار مبتلا عاشق / که گشته ام بیکی شوخ پر جفا عاشق
بود بهر سر مویش هزار عشوه و ناز / مراست دیده خونین هزار جا عاشق
کرشمهای [illegible] دریغ نیست زما / نگشته ام بمعشوق بی وفا عاشق
وفا و مهر به بیگانه بخش می ورزند / بهانه گر نشود کس باشنا عاشق
ز عشق دوست چرا عیب میکنند ای [illegible] / چه عیب نیست که باشد بر خدا عاشق
هر آنکه دید مرا در غمش ز دشمن و دوست / بطنز گفت که عشقست مرحبا عاشق
بکوی عشق سلیمی چه جای گجه و در / ازین بلا چو نرسید هیچ جا عاشق

ناله بیان حال کند از زبان چنگ … زان روی باز مانده ز حیرت دهان چنگ
بشنو ز روی چه کر از نغمه فراق … شرح و بیان عشق بود داستان چنگ
بر سر چنانکه رشته اجابت نما کار کشی … انگشت وقت رشته کش از تار جان چنگ
کفتم سرود ساز بسازم دوای دل … درد دم زیاده شد ز خروش و فغان چنگ
همچون سلیمی هیچکسی در مقام حال … آگه نگشته است ز راز نهان چنگ

ساقیا می ده که سازم روی زرد خویش آل … مطربا بنواز چنگی تا کند دل کسب حال
بی زبان چنگ از خیال دوری است نالان … وای مسکینی که در فریاد باشد از خیال
چون فکنده گیسو در گردن جان سلسله … بهر جان من مکن هردم بلای پایمال
تا مگر لایق نماید چنگ و مضراب ترا … از ضعیفی گشته چون مضراب انگشت پای آل
چون نوازی چنگ جان لایق نیست با تیار … تا بکی مسکین سلیمی باید از خود انفعال

بس که هستم بدل خون شده از یار خجل … شرمم آید که خیالش گذرانم در دل
منفعل از کرم دوست دل پر حسرت … می گریزم به ره بادیه منزل منزل
دل که قدر نظر عشق نداند اول … بعد از این گر ز جدا گوشه حرمان مشکل

ساخت رسوای جهانی من سودا زده را … همچنان دل بجفا و ستم او مایل
ای سلیمی چو رود بی دیده گریان سوی دوست … سر پا لا نکنی بلکه فرو رود در گل

هرگز کسی مباد چو من مبتلای دل … بر باد داده جان حزین از هوای دل
وه چون کنم چه چاره که دایم در آتشم … گاهی ز جور دیده و گاه از جفای دل
من کیستم که درد از و کشم و او خصم من … باشد گدای دیده دل و من گدای دل
صد کوه غم در وست مگر بهر شاه عشق … گشت از بلای محنت و حرمان بنای دل
جانا تو گر کنی نظر و گر نه در وفا … ما با تو همچو آینه ایم از صفای دل
از من مجو صلاح سلیمی که گشته ام … رسوای خلق عالمی از ماجرای دل

باز بستان سبز گشت و شاه گل با صد جمال … بهر قتل بلبل بیچاره در بر کرده آل
مرغ چشم من که پروازش بجز بسوی تو نیست … بسته ام از اشک صد جا نامه شوقش ببال
ساقیا زان آب هستی سوز در ده جرعه … کز خودی خود ندیدم حاصلی غیر از ملال
در شب هجران چو آیی در خیالم جان دهم … چون شود حالم ندانم گر بود روز وصال
در قفس با صد الم ای عندلیب نامراد … چون سلیمی ناله را آهنگ کن از جان بحال

چه روزی بود کای یاران کز آن بدخو جفا دیدم / بی یک دیدن او وه درین عالم جفا دیدم
ندیدم خویش را آندم که دیدم مهر رویش را / من بد طالع آن بیچاره را یارب کجا دیدم
همیشه چون جفا زان سنگدل لطفی نمی‌خواهم / که افزون گردد اش کنج غمش هر که جفا دیدم
مرا از من حسد دیگر رقیبی هم چو من دیدن / بجای کس بدی گر کرده بودم از خدا دیدم
بسی باکی ندیدم سویش از بی طاقتی / زمی در تا نشد زلفش پشیمانم چرا دیدم
رخش چون دیدم جلاد محنت فرهاد دیدم دایم / چه کرد در عشقبازی جنس از مجنون بلا دیدم
نعیم از مرگ کو میخواهد از هجرم رهاند یار / سلیمی دشمن جان بود دامن هر کرا دیدم

باز بر باد کسی ابرو کمان شد چشم / هجران نوع که میخواست خیال شد چشم
زعفرانی ورق رقعه جانان چو رسید / بکسی بر دیده نهادم بر جانان شد چشم
تا روش بنگرم تیر نظر روز وصال / شرم کرد از خود در پرده نهان شد چشم
زینت گلشن رخسار گل وصل تان در عالم / بر کلاه ابله درد از آن شد چشم
دلم از آتش سودای تان گشت کباب / در سرو کار غم ماه و شنا شد چشم
ای سلیمی بی نظاره آن حور لقا / در نظر عینک چشم داغ جان شد چشم

روی چو ماه ور اگر آفتاب گویم / آن زلف کینه جو را اول نقاب گویم
گفتی که ترک من کن یا با رقیب منشین / جانا چنین سخن را چون من جواب گویم
از نام چرخ اگرچه در عشق عار دارم / هر کمترین سگت را عالی جناب گویم
نی بر در جای با من نه بر ره مهر / خود گو که پیش وی حرف از چه باب گویم
هشیارم ای سلیمی از من سخن نیاید / با آن پری مگر حرف مست و خراب گویم

نخواهم که همچون سایه تن در راه او بازم / که پیش از خاک کوی دوست پهلو چون تهی سازم
چو کردم سر عشقش فاش آرم بس غم هجران / درین غم کاش آن دلبر نپرسد اگر از رازم
که گوید سخن آن زنده ام ور نه بهر ساعت / انسان ای بر دشمن کند از غمزه اش بازم
چو عودی هر یکی چند سوزم کز آتش عشقت / چو چنگ از مهر یک عزی نوازم
سلیمی خانه دل را ز غیر دوست خالی کن / که خوبم خلوت جان را ابد بر دو دست پردازم

من که از راه غمت غرقه بخون آمده‌ام / نظری کن که بسی زار و زبون آمده‌ام
انجام ز فراق تو ضعیف و بیمار / که مرا از دهن تنگ برون آمده‌ام
مکنم عیب اگر رخ بکف پات نهم / که بسی بداغ بی صبر و سکون آمده‌ام

این منم محو رخت با خیالیست که باد — در سر از باده وصل تو برون مدام
کشته ام بی خم ابروی تو مجنون چو سلیم — زانکه بودم تبر اکنون بجنون مدام

ز ابروی تو سرگوشه ای باز ندیدم — تا در سر هر موی تو صد ناز ندیدم
مردم با بیند نظری حیف که هرگز — جز خواب در آن نرگس غماز ندیدم
کز آنکه بخورم کشتی آنکه نخورم غم — زیرا که وفا نیز در آغاز ندیدم
پروانه صفت زار ز روی شمع جمالت — در آتش غم مردم و پرواز ندیدم
تا کردم آباد بکوی تو نیاورد — خود را به ره عشق سرافراز ندیدم
بس راز نهفتم بدل از دلبر جانی — کس را چو دگر واقف اسرار ندیدم
در واقعه هر شب فراق تو بصد درد — کردم بسی افغان که هم آواز ندیدم
صد عاشق سر باخته در دیر توان یافت — در صومعه یک رند سرانداز ندیدم
از ناله جان سوز بکویت چو سلیمی — بس سوز زنی جان دیدم و دمساز ندیدم

کس همچو من مباد گدا و غریب هم — وز عمر و زندگانی خود بی نصیب هم
کاشتم فراق زار کشد تا بکی کشم — جور هزار دشمن و طعن رقیب هم

بر بستر هلاک من خسته را چو دید — شد خسته دل ز پرسش جانم طبیب هم
ای گل ز از برای خدا از فغان غم — تاب ستم و صبر و عندلیب هم
دارد سلیم از سخن عاشقی رواج — ای طوطی خوشان و فا عندلیب هم

نی که چنین زندگی میکشم از تو صد ستم — شکل اگر بمرگ هم باز رهم ازین الم
خواه جفا زیاده کن خواه وفا کم ای تکیست — زانکه نماند در دلم فکر و خیال بیش و کم
منفعلم مکش مکن لطف گران هم از جفاست — نیست مرا چو خدمتی نزد تو لائق کرم
شاد دم اگر ساعتی نرنجیم از تو — بهر خدا که کم مکن خشم و عتاب دمبدم
مردم و بار هجر اگر بر سر هر قدم رفت — گشت علامت بلا کشته داغ عشق الم
نیست بکنج حسرتم کس سوی وصل رهنمون — ای کس بیکسان تو خود راه دهم سوی عدم
شعله آتش غمت سوخت سلیم را چو دل — ساخت ز مغز استخوان مرهم زخمهای غم

چنین که نیز دوری آن سرو سیم اندام می کاهم — بسموم هجر سوزد عاقبت مانند کاه هم
مده یادم ز ناز او که خوبی نیست در خشم — ضعیفم حرف او کم کو نمانده طاقت آنهم
شبم از روز ماتم بدتر و روز از شب هجران — بدین طالع چه سود از تو خورشید یا ماهم

دلا تا تخت درد از عشق مهرویان مسلم شد | نماید مار و عقرب نقشهای مسند و جاهم
بهر دم خواهم ایثار رهش صد جان اگر ممکن | ندارم قدرت خدمت بلای نوعی که میخواهم
نه آن دردست در دل کی بود قابل درمان | بلطف خود مگر زین درد دل برهاند اللهم
چو فرمادی سلیمی خسرو شاهنشه عشقم | ندارم مثل بی شک بندهٔ عشق شهنشاهم

از خیالت دیده بر خون گر روشن ساختم | در میان مردمان جایش معین ساختم
صد گنه کردم که تا کشتی بتیغ غم مرا | در ره عشقت فنا خود را بدین فن ساختم
چشمه چشمه گشته پیراهن مرا همچون زره | بس که از تیر نوکش صد پاره بوزن ساختم
ز آتش درد دل من شعله چون گلخن دمی | بی گل رویت بهر گلشن که مسکن ساختم
ای سلیمی نیست عالم لایق سلطان عشق | از ضرورت من درین ویرانه گلخن ساختم

ماه من کم بوفا که بجفا می کشدم | چه وفایی چه جفایی چه بلا می کشدم
داد و فریاد ز حسنی که چو من سوختنش | خط جدا زلف جدا غمزه جدا می کشدم
کو بدار قتل من از رحمن پیش رقیب | آه آن کافر بی رحم کجا می کشدم
گر کنم مهر خدا پیش کشد خنجر کین | مگر ای سنگدل از بهر خدا می کشدم

کشتم گرچه بصد ظلم از آن پاکی نیست | وای ازین غم که ندانم که چرا می کشدم
روی ننماید و اگر زنده منم تیغ ستم | یعنی از فرحت روی فنا می کشدم
گر غم و غصه که محنت و اندوه و فراق | ای سلیمی به رهٔ عشق چها می کشدم

کردیم فدا بهر تو عمر و دل و دین هم | گر عمر بود بلکه ببینی بازین هم
افتاده بخاک سر کوی تو نداریم | با بعد سیر باغ ارم و خلد برین هم
تا کی رخت از آینه بینی و کنی ناز | ای آینه ناز من بدر روز ببین هم
گر با من سوا شده هر گه نشینی | بر رغم من از غیر رقیبان همنشین هم
هجران تو بس نیست کمر بسته بقتلم | گر زلف تو هست بلای دل غمگین هم
گفتی بیا تا جگر از دیده سلیمی | سازیم برای که تو گویی بجبین هم

با وفا ورز گاه گاه بمن | یا مکن هیچ گه نگاه بمن
من برم رشک چون کنی نگهی | خواه با دیگری و خواه بمن
خاک راه تو گشته‌ام ز نیاز | اینچنین گفت پیر راه بمن
نکند در شب فراق کسی | همدمی غیر شمع آه بمن

کافر عشق گر کند کار است / هست منسوب این گناه بمن
ای سلیمی نوید فتح و نصرت عشق / داد ملک ظفر اله بمن

نشسته چو مجنون بدیده گریان / بیاد سرو قدی بر کنار آب روان
حباب وار زده خیمه بر لب جیحون / کشیده سر بگریبان چو غنچه حرمان
نهاده رو به بیابان ز درد و غصه و غم / مثال سایهٔ ابر بلا تن بی جان
بریده از همه عالم بتیغ هستی کش / چو گرد باد بدشت فراق سرگردان
ز می کشان سر و سامان چو همت بلند / کدام صبر و چه طاقت کجا سر و سامان
زنجیر ستم بود مشکل اما شکر / گر شد بدولت غم مردنم بسی آسان
مراد هر دو جهان سر بسر آن زود آمد / سلیم آمده یاری جنگانی دو جهان

این عارض تست یا مه یا آفتاب تابان / دین کاکل است یا زلف یا سنبل پریشان
محراب ابروت یا سر خط محبت / ماه نو است پیدا یا ابروان فتّان
مژگان جنگجو تست یا کافران دین / یا چشم مست بدخو غارتگر ایمان
مهر و وفا و لطف است یا جانا غلط دادن / ناز و عتاب و خشم است یا کشتن اسیران

شد باز

شد باز زنده مجنون گر عشق فتنه برخاست / فریاد در فغانست یا خود سلیم حیران

نشست هیچکس از خلق همنشین با من / که غم نگفت ز خوبان نازنین با من
بخشم و ناز مکن ای پری بهر ادم / بدی بدست ز نیکان مکن چنین با من
وفا و لطف تو بر خاص و عام عالم شد / جفا و جور و عتاب و ستم همین با من
چه باک گر فلکم پایمال درد کند / گر من بخاک یکی گشتم و زمین با من
سرم بجیب غم بایدآمین بجرات / اگر گفت راز تو بی ساعد آستین با من
شب سیاه غم گر نباشدم پنج / بس است غلغله و آه آتشین با من
سلیم از همه روی زمین بود فارغ / غم تو بس بود ای سرو نه چنین با من

نگاهی کن بدین مسکین حدیثی گو گهر بشکن / ازان لبهای شیرین یک تبسم کن شکر بشکن
تمنی دارم بدین لبهای گز تو لائی بشکن / همیشه در دل مجروح من تیر نظر بشکن
نظر بر رویت افکندم ز چشمم می‌چکد چون غم / که کف لطف دل ما را چنین در رهگذر بشکن
ز سنبل سایبانی ساز بر روی گل از نسرین / بلوی گر بی بازار خورشید و قمر بشکن
گراز مسکین دلی خواهی بکش بشنو دلها / دل زار مرا هر چند میخواهی بتر بشکن

ز سینه درد او را آه میخواهد برون آرد
برای جان و پیکان غمش را در جگر سکنی
گر ای چرخ فلک جوید مرا آدی جز غم نام
سلیمی را بسنگ جور چون فرهاد سر بشکن

بنهان شور چشم کن ای سیمبر چنین
لعل روان چو انکه مرا از نظر چنین
بر آب چشم من نکنی رحم و بگذری
لنگر گرفت کو بر ماهی گذر چنین
ای باد گوشه اگر پریشانست سنبلش
دیگر بیا به درد میا و خبر چنین
با ماه چارده چکنم نسبت رخت
زانرو که ماه و دل بنماند قمر چنین
دی گفتمش بیا ز چه کون خشم میکنی
یک روز آنچنانی و روز دگر چنین
هر روز سرخ پوشی و من خون کنم جگر
تا چند غلطم از تو بخون جگر چنین
گردی خیال خاک ره و سویم آمدی
تو خود کجا به پیش من آیی مگر چنین
یار از توای سلیم جدا آرد خدا دریغ
عاشق ندیده است کسی معتبر چنین

هر جا خطی ز اهل عشق دیدم من
بیابان یافتم و آهها کشیدم من
دلم گرد چو مجنون غم برار سوا
اگر چه در پی دل پیش از دو دیدم من
نیم بخود من ای آب رو و گرنه کی
بپای بوسی سگان تو می رسیدم من

کسی که از تو با کس نگفت برد بخاک
چراغ مرقد برندان شنیدم من
نخواستم که کنم با کس از تو گفت و شنید
و گرنه طعنه اغیار هم شنیدم من
خوش آن زمان که تو چون شمع بر سرم بودی
ز انفعال چو پروانه می طپیدم من
کرم به پیش تو یک ذره اعتبار بدی
کهی ز مشرق فکر تو دو دیدم من
بعید گفته ای که تحفت بوسی
امیدوار بدان وعده بجیدم من
سلیم را نه امید از خود دست و نی از یار
چه نامراد فقیری چه نا امیدم من

ز حسرت سوخت دور از یار این جان فگار من
مبادا هیچکس را بی وفا یاری چو یار من
بمژگان هر زمان خواهم که روبم آستانش را
ولی پرخار هجرانست راه در گذار من
نکو کز ظلم دوران روزگار و روزها باشد
که چند نگشت دعوا زار روز و روزگار من
اگر دشمن شود آگه ز احوال من مجنون
بگرید زار زار از رحم دل بر حال زار من
چگونه طاقت آرم در فراق یار خود یاران
که در کار غمش شد جمله آرام و قرار من
باد نسیم دای سموم بخ خاکم را
مبادا دامن آن سرو را گیرد غبار من
بس از مرگم بجای گرد بکتبر فاع عاقبی
همه درس وفا خواهند از لوح مزار من
ندارم غیر جان کمتر زدد عاشق گناری
بلطف ای کار رد ایکبار کی ای کردگار من

سلیمی گرچه دیدم بس جفا از عشق پنهانی
نکردی ای عجب یکباره گردی در کنار من

بی تو من بی خانمانم بی قرارم رحم کن
مردم از بهر خدا بر حال زارم رحم کن
بیکس و مظلوم و مسکین و یتیم و نامراد
جز تو در عالم کسی دیگر ندارم رحم کن
خارزار غم شد جانم ز ناوکهای هجر
لطف فرما بر دل و جان فکارم رحم کن
شرم میدارم ز بس بی آبرو بیجای خویش
بر من حیران که از خود شرمسارم رحم کن
تا بحالم سوی بر پای سگت مانع مشو
گو فراز راه تو یک مشتی غبارم رحم کن
ای که مست خواب مستی بر سر دلبری
کن گهی زین دیده شب زنده دارم رحم
چون کنم بردارم آن شه ای سلیمی از جفا
اینچنین بگذار یکدم تا بیارم رحم

زهی بخت نمکین و لب و دهان شیرین
ز لطف هر سخنت نازکی و زبان شیرین
مرا ز دیده ز عشق تو در مسیده گریان
ترا لب شکر خنده هر زمان شیرین
چه بس لطیفی و رعنا که وقت تلخی هم
نماید ت گره چشم ز ابروان شیرین
بخاک پای شریف تو ای شه خوبان
که خاک پای تو هست همچو جان شیرین
ز نالهای سلیمی مرنج عمر کسی
بود ز اهل جنون ناله و فغان شیرین

ز عشقت

ز عشقت کار من جایی رسید ای ماه سیمین تن
که دادم تن بوصلت مهرورزی نیست در من
تحمل میکنم صد جور در هجران بدان امید
که روز هجر با گردد وفا گیرت دامن
به یک سیمای عشق خود مرا هست اعتماد آن
که در محشر کنم از خاک رحمت چشم جان روشن
سر از خاک لحد خواهم برون آورد مجنون وار
کفن صد چاک کرده بهر داغم همچو لاله تن
بهر نوعم که داری چون سلیمی تو خوش حالم
بمردن هم شوم راضی چه داری بیش ازین بر من

ای قد و رخ خوب تو سرو و سمن من
خط خوش دلجوی تو باغ و چمن من
بو شمه لباسی گر از چشم بد آن نیش
کز گرد رهت ساخت صبا پیرهن من
چون کشته عشقت شوم از خاک در تو
خواهم که بود عطر وفا در کفن من
نتواند اجل یافتنم در شب هجران
کز عشق تو ناچیز شده جان و تن من
یک لحظه گرم یار بود بر سر کویت
به زانکه شود روضه رضوان وطن من
بس خوب بود گوش خاموشی لیکن
اکثر بود از گرمی عشقت سخن من
باشد صفت لعل تو ابیات سلیمی
در گوش بکن پاره‌ای در عدن من

چند تیر غم بود در سینهٔ مسکین من
من نمی‌ترسم ز مرگ خود که در کوی تو ماست
موی عشقم بحمد الله زمین زلف دوست
یار بی خاک درش سازید جنت هم مقیم
تنگ آید از خود ای خورشید گر یابی خبر
چون سلیمی جوش دمی باشد که در گفت و شنید

با ملامتها یکی بیند دل غمگین من
جان سپردن بود از قالوا بلی آیین من
یک سر مو نیست نقصان در خلل در دین من
آتشش گر نشد در زندگی بالین من
گر شرف جوئی بیابی صحبت رنگین من
جانی هم از شوق باشد یار در تحسین من

خانه‌ای دارد وفاداری بت پرهیزکار من
ز شادی وصالش چون شوم بیخود نمی‌خواهم
چو هست از صحبت درویش جای تنگ تنها تر
اگر صد ماه رود در جلوه آینه دار رخ هر گز
بهر جانب که می‌بینم بلایی در کمین دارم
سیه پوشی به روز ماتم هوش افتاده
سلیم از دو رتبا خاک یکسان شد ای ماه

گر سر کوه زند بر دل باکس غبار من
گر برد دل ما نباشد یار جز چشم اشکبار من
تماشا بهتر که در پیشش نباشد اعتبار من
بیار گر نیم تا نه چند کس یار من
بهر سو رو نهم باشد غمی در انتظار من
نیاید هیچ کس جز سایه میل مزار من
که یار حبیب حال از غم خاک من

تمام آه

تمام آه شدم تا ز منی آه کشیدن
چو مهر از سحر روی تست عاشقان غمت را
بعاشقان تو منما خط سبز ای شه خوبان
اگر بغیر تو دیدم مرا به هجر بکش زار
سلیم گرچه وفا خوش بود از آن بت رعنا

بود به کوی تو خود را توان به کشیدن
خطاست منت افلاک و مهر و ماه کشیدن
چه حاجت است چنین از بلا سیاه کشیدن
که جز بدین نتوان جرم این گناه کشیدن
خوش است جور و جفا نیز گاه گاه کشیدن

ترا در روی تا افکندم شد طوق تو گردن حیران
منم شوریده دائم ز عشق چشم ابروت
به امیدی که آیی بر سرم عمر است در کوت
سر موی ار سستی خود دم نبود جز آن دم
سلیمی طعنه بر عشاق بی سامان زنهار

مبادا کس چو من با که بر آن روی جوشد حیران
گهی مست و گهی بیخود گهی دیوانه گه حیران
که من بنشسته‌ام مجنون صفت بر خاک ره حیران
که باشم تحول بوی در آن زلف سیه حیران
که این کج بی غم است و بلا اینجا باشد حیران

چه حسن است این که کرد جلوه در کوی بتان
چه مو پیشانی پریشان کشته گل اندام از سنبل
چه قد است این هزاران ناز کی برگزیده سرکش

چه چشم است این که روز از روی ستم برگشت برگان
چه سنبل‌ها چه زنار است ثابت کشته نو ایجاد
چه رفتار است این گو شده جان و خرد حیران

چه جای غنچه عجب نیست الهی یارب سزای سحر / که همچو یوسف مصرش هزار است در زندان
سلیمی دل ز غمزه شوخ چون چشم وفا دارد / ز بی‌کسی نه نوا نه بلا نه بی‌حیران

شد دیده جان من رسوا شده پر خون / زان نرگس ترکانه و رخساره گلگون
دارد ز بت من نازکی و شوخی لیلی / زیبا نگه را هست چراغ و مجنون
قد حلقه شد از رشک رخت ماه فلک را / رحمی بکن ای ماه زمین بر سر گردون
عشقت بدلم کشته ام آواره عالم / ای وای که از خانه نهی پای به بیرون
هر لحظه بیا زمین و گفتن غم دیرین / تا از لب دلجوی تو خاموش افسون
بنوشت بخون نامه سلیمی سوی آن ماه / دردا که نخواهد شدن آگاه ز مضمون

روزی که شود خاک ره یار سر من / ز تبسم که برد باز گوش اثر من
گفتم که مگر خال لبت نقطه جان است / لب بست که تنشست مگس بر شکر من
پامال غمم کرد قد دوست چو سایه / یعنی که بجای تو از خاک در من
طرف بسی صفدر و گوهر خود کرد / خندید که بهتر نبود از گهر من
گفتی نبود عاشق زاری چو سلیمی / احسنت زهی دلبر صاحب نظر من

ای حجاب

ای حجاب روز شام زلف تو / برفرازد مقام زلف تو
زلف تو دام دل اهل وفا / دود دلها نیز دام زلف تو
هر که بی آرام شد در کوی عشق / عاقبت گردید رام زلف تو
از خطت دیوان دلجوی تمام / دفتر خوبی بنام زلف تو
گیسوی تو قلاب کام اهل دل / جان مشتاقان بکام زلف تو
گر بتر دیک شبت بینم چه باک / بهتر از روز است شام زلف تو
می کشد هر شب سلیمی از فراق / تا بکی انتقام زلف تو

خونریزی دلها کند آن نرگس جادو / هر که اشارت کند از گوشه ابرو
یکبار چشم تو بکشد از ناز نگه بر رخ / چشم دگرت میکند م زنده زیک سو
زلف کج و دستی گره باز نگار حق / فتنه ز طرف دگر بده رخ بت که ناهو
تا زخم دل از خاک درت بوی وفا برد / نی حسرت مرهم بودم نی غم دارو
از زلف و رخت در غم بس که چگونه / تسخیر مه و مهر نمودند دو هندو
یکباره عشوه ز ابروی تو در کشتن من / آلوده بخون من چکنی ساعد و بازو
از طلعت من روی چه تابی ز سلیمی / پاکست چو از گرد و غبار آینه او

بر من سخت هر احوال خطرناکی تو — برق جان میجهد از چشم چالاکی تو
نیست در صومعه زهد و ورع یک هشیار — که ندارد خبر از مستی و بی باکی تو
تیر افکن بدلم تا ببرم ارشادی — چند با ناله و درد بود خاکی تو
باکی ان نوع که غیبت نخیانت باشد — گر بخاطر گذرانم صفت پاکی تو
ای سلیمی عجب از یار جدا افتادی — نیست امروز در آفاق بغمناکی تو

چند بینیم چنین هر طرفی گشتن او — گشته وسوسه دل از آمدن و رفتن او
گرچه هر دم دلش از کشتن ما سخت تر است — یارب آزار مبیناد از تنهایی او
غریبی دل ما برد و کند جور هنوز — نیست آگاه دل ریش ز مکر و فن او
هست ظاهر ز سر زلف گره بر گرهش — دل العشاق پریشان و شکستن او
ای سلیمی کرمی کن بامیدی که تراست — تا به بینیم کهی عزت و بنشستن او

وه چه خاکم در ره چابک عنانیهای تو — مرده ام از شوخی و جوانیهای تو
بس بروی من بخندیدی ولیکن عاقبت — تلخ کامی دیدم از شیرین زبانیهای تو
آشکارا گر کنی صد جور بر من باک نیست — می کشد هر دم مرا قهر نهانیهای تو

هر دم از من بستانی جان و یاری میکنی — ای هزاران جان فدای خرده دانیهای تو
روی کردم سیدا آتشی از مهربانی بیش ازین — وه که جان شد ای من آن مهربانیهای تو
گل چکان از خار در کام ای سر ننگ گون — کام روی من بستان گل فشانیهای تو
بر نشانی ای سلیمی این غزل العوض کن — تا شود اکر ز بی نام و نشانیهای تو

گرچه بینیم هر زمانی صد دل آزاری ازو — هر گزم نگذشته در دل فکر بیزاری ازو
گرچه در پای سگش چون خاک خوارم خوشست — بیش باد اخوارم چون بستانی خواری ازو
چون شود انزار یم در قهر و دشنام دم — باز دم تا شنیاد گر خواهم بصد زاری ازو
بود نمی او محال از من اندم را طلال — کو اجل تا کی کشم هر کز شرمساری ازو
بنده آن طره زلفم که هرگز کم نشد — فتنه عاشق کشی و فن طراری ازو
ناز زیبد آن که تا پار از من دی نیاز — ور من دلداده سر بازی و دلداری ازو
نیست قابل تر غلامی چون سلیمی حالیا — گرچه ای سلطان خوبان عار میداری ازو

برو ای جان خبر دل بر دلدار بگو — یک بیک قصه ما در نظر یار بگو
بکرم از سر کویش بگذر آهسته — دیگری را هم اگر جز تو بود یار بگو

شرح آشفتگی من چو ز زلفش گوئی
گر بدل گوش کند از تو تکرار بگو

چشم آن کاکل گل بو که پریشانم از او
هرچه کردیم سپارش بتو زنهار بگو

چو تو کس اگر از آن گیسوی خم در خم بست
حال دیوانهٔ زنجیری و زنار بگو

دیده از بار رهائی گر خبرت هست بیار
دل محنت زده را غیر مپندار بگو

چون مرا میکشی ای شوخ بشمشیر جفا
سخنی باری از آن لعل شکربار بگو

سر ما گر بسر دار کشی کاری نیست
عاقبت سر بکجا میکشد این کار بگو

ای سلیمی نکند گوش کسی نالهٔ من
گر کسی هست درین گنبد دوار بگو

تیری نمی رسید بدلم از کمان او
گویا بجنبه اندر من ابروان او

میرفت دوش دل بره گیسوی حبیب
گم کرد راه خویش نگر میان او

دردا که فلک گفت و شنیدن مرا بگشت
نشنوده یک حدیث هنوز از زبان او

چابک سوار من بسوی صید میرود
ای خنگ خیره باز نگیری عنان او

آمد ز نالهات سگ کوی تو دلا تنگ
زنهار درد سر مبر از آستان او

مجنون نمانده است حال من از درد مند
مشهور گرچه گشته چنین داستان او

بر چشم پر ز خون سلیمی گریست خون
هر کس شنید ناله و آه و فغان او

انکه جانم داشت صد پیوند با هر موی او
عاقبت چون خم بظلم آواره کرد از کوی او

نکهتی زین جان پر غم هم دلم یابد خلاص
چون چنین محروم کردیدم ز ماه روی او

ای صبا از زلف پریشان که گه یاد آرد ز من
زانکه میدانم فراموشیست دائم خوی او

ور من غمگین ندارم ره بدین در لطف کن
سوی من بوئی رسان از سنبل گیسوی او

دست بر سر میزنم بر باد روزی گر ز ناز
حال دل میگفتمی سر بر سر زانوی او

من بدرد دل بنازم در دل آن حور چیست
پهلوی من خاک شد تا کیست در پهلوی او

ای سلیمی گر ز آفت گشت در هجران ات
تا چرا سر تافتی از حلقهٔ گیسوی او

طرحی اگر دل خون گشت از روی نکوی او
بود بی جانم خلش گریه دایم در گلوی او

تو نو باغی گر فخر خود از کاکل میدهد آنجا
قد دار بچه آبروش از خون بود روی او

بود زلف پریشان از دجمعیتی آیم
بو بست کاش من هم بودمی یک تار موی او

دلا خط گرچه مانع میشود در حسار بگو
پریشان از چه داری خویش اینست خوی او

بمجلس یار چون حاضر بود عیش وصالست او
نظر کردن چه لازم هر زمان ای جان بروی او

ز گلشن نیست کوه و دشت از غرقی به یمن
چو سر راستی می جویم بود اکنون بسوی او

سلیمی را چه قید بزم عیش و سلطنت باشد
چو عشق یار بر سنگ ملامت زد سبوی او

دمبدم از چشم‌های اشک گل و نسرین مرد / دیده خود چندان نمی‌بیند ترا چندین مرد
گرچه پامالت شود از زده بر روی زمین / زیر پایت خاک شد جان من مسکین مرد
دل که شد آیینه حق بین شد ز رخسار تو چشم / نیست این ناحق ز بینش دیده حق بین مرد
مثل که رگها برون آمد چو خون از دیده ام / کلک من زآبله‌های اشک چون پروین مرد
خواستم کز دیدنش بی غم روم سوی عدم / گفت از راه کرم بنشیم دمی بنشین مرد
می‌شدم سوی عدم از درد کشش گفت از ابری / ای سلیمی آتشی بنشان دمی بنشین مرد

تا کی دلم بود بی غمگساری همچو تو / عیبت این سنگین دلی از گلعذاری همچو تو
با این همه شیون فلک کم دیده باشد در جهان / چون من جفاکش عاشقی بر جور یاری همچو تو
سبحان الله ای قاتل من سر دم کز لب یار رقیب / کس قصد جانی کی کند از کینه یاری همچو تو
دردا که خواهند اهل عشق چون خسرو دوران تو بی / میلی که کردم من چو نیست شیرین سواری همچو تو
گفتی که استغنای حسن یوسف عزیز مصر شد / آری در آن ایام بود صاحب عذاری همچو تو
ای دل شدی خون و هنوز امیدواران مه تمکسی / یارب بگردد نا امید امیدواری همچو تو
گفتم که جانا با سلیم از لطف بنشین ساعتی / گفتا که آرام آید کسی با بیقراری همچو تو

ای ماه که جان دارد بی لبهاست لب او / شرمنده ام از لطف حیا داد با او
بی آنکه یک بوسه از آن لب بردم هوش / حیران شده ام از سخنان عجب او
ای زهره جبین کز رخ زیبا چو سهیل است / خورشید کنم پایه تابان لقب او
بر کرد دل پیرهن از پرده جانم / جفت ز ابریشم و دیبا سبب او
ای شب که سلیم از رخ و در نقش شرفی یافت / صد بار به از صبح ازل بود شب او

بر رو مدد زخم که یار برگ جنگ بر بسته / بقصد خون صد همچون من مسکین کمر بسته
بصد شوخی و ناز او خنده رخساره چون گل / وا چون غنچه از نجوان دلخون در جگر بسته
بقوس ابروان او کرا رای نظر باری / ز تیر غمزه‌اش از هر طرف راه نظر بسته
چو طاق ابروی پر چین او دیدی بکن زاری / که در هر گوشه بندی که دام اهل هنر بسته
بعشق ای سلیمی را سرشکی روی زردی بس / نه دل در هیچ گوهر بار در مال و زر بسته

زیر سر مهر رخ یار که پیدا گشته / از خسف مهر منیر است هویدا گشته
عشق بازی بفراق و غم و صبر و اندوه / همه از بهر من زار مهیا گشته
انتخابیست ز دیوان کمالیت حسن / مطلع شعر خط یار که املا گشته

دود آه دل عشاق بلاکش باشد	زلف مشکین که بر آن عارض زیبا گشته
بر سرش تاج نمدست چو ابر سرکش	که ز شرم مه رویش بعقب واگشته
نرسیدست بگرد قدم او خورشید	روزها گرچه چنین از پی سرو بلی با گشته
عاشق یکدل او یکی نک ندیده چو سلیمی	سالها باد صبا گرچه بهر جا گشته

دود کاکل پریشانی مده بر شمع ماه	جامه فانوس جا نیست در شبها سیاه
رو نمودی مرا بر خوش حیران ساختی	گوشه چشمی که می میرم برای یک نگاه
می برد آن رخ بخط و خال هر ساعت دلی	ملک میگیرد بلی شه چون زیادت شد سپاه
نیست نیکو هر زمان کردن مشوش زلف او	جان چندین دردمند دل در او دارد پناه
بر دلم هر دم منه از داغ خال حسرتی	ورنه خواهم ساخت عالم را سیاه از دود آه
از سلیمی خلق میپرسند کاندر عشق کیست	کشته تیغ ملامت دردمندی بی گناه

ای دل دیوانه باز از لطف یارم یاد ده	عشوه رخسار نازک بین و جان بر باد ده
زین بتر مجنون مکن ای شاه پری رویان مرا	نکهتی از جعد مشکین عاشق غمگین را شاد ده
باز در بزم وصال یار می نوشم شراب	خون گری ای چشم و دل را مژده فریاد ده
زنده گشتم از نسیم وز روز هجران باز جان	این قدر ای مرگ در جان کندنم امداد ده
ای غم جانانه چو جانم را زبون کردی بدرد	نیم بسمل مرغ را باری بدان صیاد ده
یا الهی بس بتنگم از صلاح و عاقلی	تیشه ای از عشق بهر این عقل بی بنیاد ده
خوش دلی عاشقان خواهی سلیمی از خدا	جان شیرین را بعشق و حالت فرهاد ده

ای جگر از تیر یار جان بسر ریشش نه	رو چو وفا دیده ای دل بجفایش نه
ای شه شیرین وشان خسرو ملک دلی	دست ترحم گهی با دل درویش نه
گرچه شد از غمزه ات ریش تنم بی شمار	مرهمی از داغ خویش بر سر هر ریش نه
زود بیا سیل اشک خانه غم کن خراب	شعله کش ای برق آه رو به بداندیش نه
سرو بیالای او لاف زخوبی زدی	چون بخجلی گفته ای خوب قدم پیش نه
ای که بفکر غمش کیش تو از دست رفت	مذهب و اسلام نیز بر سر آن کیش نه
کوی غمت ای سلیمی بجودی از حد مبر	لطف کن و دست جبر بر دل کج خویش نه

از پی غمی در مانده ام ای دل غم ار شاد ده	صیقت وصد ای بجا و در سینه ناشاد ده
دیده شد جیحون ز غم لطفی کن ای جانان کرم	در شکنباران ستم دلرا بنو بنیاد ده

سر فتنه شد بهر بلا ابروی شوخت از خطا | بگشا جبین بهر خدا طور روحانیش باده
ای بحر دور از روی او مردم بکنج کوی او | باشد فتم در کوی او خاک مرا بر باد ده
چون موی آن نازک میان گشتم ضعیف و ناتوان | باشد رحم زین بیم جان ای غم تو هم امداد ده
در کوهسار استلا عشق ماندش از خطا | ای جان شیرین بوسها بر تیشهٔ فرهاد ده
گفتی سلیم خسته تن زار از که داری کوی من | ای خسرو شیرین دهن داد از تو دارم داد ده

گل گل از تاب حیث آن عارض افروخته | یا پر پروانهای شمع رویش سوخته
بر رخش اشک نازدل چون دید گفت | وه چه مهر است این که کوکبها بخود اندوخته
ساخت بر آتش طلا حل تا کند افشان حسن | غالب این زرکاری از استاد صنع آموخته
کرده داغ آتش آن در اکه در بازار عشق | همچو یوسف خویش را بهر کسی افروخته
زاتش مهر رخ آن مه حذر کن ای سلیم | کز هوا آتش آل چندین هزار جان سوخته

منم دور از رخت با محنت و اندوه همجانم | بصد حسرت گرفته در مقام درد کاشانم
تو بنشین بر سریر دولت خوبی ز مه جولان | که من بار فراقت میکشم خونین درد مندانم
داغ ویرانه ام با داغ دوری تو خورسندست | بدین صبر و تحمل کس نیارد یاد دیوانم

من مسکین گدای بی نوا درویش دلریشی | تو شاه شهریار ملک حسن و جان جانانم
ز تیغت آرزو دارم که سر در پایت اندازم | کرم کن راستی بر گو در آدم میدهی یا نه
سلیمی گرچه جان سوخت دور از شمع رخسارش | چه پروا مشتعل خورشید را از سوز پروانم

آتش عشقت مرا ای جانی سوخته | از تنم چیزی نمانده غیر جانی سوخته
بسکه در کوی تو شد خاکستر جانها بباد | هر طرف از عاشقی بینی نشانی سوخته
در ره عشقت بهر منزل که بینی ما به بست | گر بسوزم درد و حسرت کاروانی سوخته
در زبانها او فتاد از لب لعل تو سخن | غیرت وصل تو در هر دم زبانی سوخته
داغهای تازه دارم هر که آید بر سرم | مردمی میخواهش کردن نشانی سوخته
آن سگ کو مایل خون منست اما چه سود | چون نماند از من بغیر استخوانی سوخته
ای سلیمی هر که یاد آرد ز من سوز دلش | بسکه جانم را غم ابرو کمانی سوخته

خوش آن کاین ماه را سازم ز حال خویشتن آگه | که بی من آگهم از طور او بی او ز من آگه
جنان خواهم که بوسم پای آن سرو خرامان را | که پای من بود دام قفا نه گرد د بر من آگه
نمودی بر هوا کشتن سیاه چشم ای بت بر کیش | معاذالله که گردد ناگه آن چاه ذقن آگه

شب غم گر کند صد شکوه کافی چشم او در کمان
چه سان گردد ز نگرانی ز زلف پرشکن اگر

کفن پرخون کنید چون لاله بر حال دلم از اشک
گر از دردم شود فرهاد در زیر کفن اگر

بمیرد از غم آن قد چون سرو دریغ چون گل
سلیمی گر شود از خویش در طرف چمن اگر

باز از سوز دلم چهره برافروخته
چهره افروخته و جان مرا سوخته

گر جفا گاه و وفا گه ستم و کینه
چه بلاهاست که از بهر من اندوخته

میکند خنده بحال من و بد مهری تو
زخم دل را که به پیکان جفا دوخته

از پی خاطر اغیار مرا کشتی زار
فکر کن بنده خود را چه افروخته

هیچ با عاشق مسکین نکنی غیر از جور
واقعا خوب هنرهاست که آموخته

مده این نوع شب و روز مرا تاریکی
گر چراغی بدلم نیز نه افروخته

چاک خواهد زدنش عشق سلیمی صد بار
جامه صبر و صلاحی که تو بر دوخته

همچو اشکم من زار از نظری افتاده
لت غم خورده و در خاک دری افتاده

حیفم آید که شوم خاک کف پای رقیب
همچو آن سایه که بر رهگذری افتاده

هر کجا چشم از آن دیده خونابه چکان
وه که یا پاره دل یا جگری افتاده

بزنم

نیست هر چون سر سودایم از درد خمار
غیر نرگس که سرش بر سر پی افتاده

بار رها خون شده دل کاخرم ماهر کز
گر سگش را سر او کوی گذری افتاده

بهر چشمان تو چون مردم چشم جانا
هست هر گوشه ز غم بیخبری افتاده

بی وفایی مکن ای مه حذر از آه دلم
که در افلاک از و هم شرری افتاده

دید تقویم بصد گریه منجم گفتا
آه بر نام تو هم خیر و شری افتاده

هم مگو در گهر نظم سلیمی باشد
این لطافت که بتاج و کمری افتاده

راز خود پیش بگویم گرچه یار من تویی
راز دشمن شد مرا چون رازدار من تویی

می کنم جا بجا رقیبی میکنم با جان خود
تا شدم آگه که در جسم نگار من تویی

با وجود آنکه دفع هر غمم از وصل تست
نیست آن قدرم که گویم غمگسار من تویی

گفته یا هیچ با کس نیستی زین کن اختیار
من ندارم اختیاری اختیار من تویی

ای سلیمی هر چه آید در دلم بی عشق نیست
ای خیال دوست تا صورت نگار من تویی

بمن که جفا که بستم میکنی
چگویم نه من کرم میکنی

بگفتم سخن گوی تا جان دهم
درین گفت و گو نازهم میکنی

دریغا که بعد از جفاهای بس / وفا میکنی لیک کم میکنی
ز عشق تو گویی که رسوا شدم / بدین فن مرا متهم میکنی
سگ خویش خوانیم از درد می / مرا بار بی پس محترم میکنی
شد از خنجرت سینه ام چاک چاک / دلم را اگر داغ غم میکنی
سلیم از دویدن بکوه بلا / ره عاشقی را قدم میکنی

با فقیران عمر من این بیوفایی تا بکی / دل خود از عشق تو خون شد دلربایی تا بکی
آفتاب عالمی بر ما نمی تابی گهی / ذره پرور شو ز مظلوما جدایی تا بکی
بعد ازین از لعل تو قوت وصل کم جوم / چند گویی دور شو از من گدایی تا بکی
حال در دیر مغان تشنیع بگوی زهد قال / زاهدا می نوش این بد ریایی تا بکی
هر شبی تا صبح کردی با سگان کوی او / ای سلیمی پیش مردم خودنمایی تا بکی

چند بر جان من تشنه تو بیداد کنی / وقت آن شد که دل غم زده را شاد کنی
گر غلام تو مرا ای بت چه باشد گر لطف / صد قدح خود کنیم یک شو آزاد کنی
اخوای خسرو خوبان کس شیرین بنده را / چند در قتل من دلشده ارشاد کنی

گر نمایی گل کسنبل بسر سرو سهی / گاه از سرو روان شیوه شمشاد کنی
خواهم اندر حرم آن لب شیرین جان دهم / ای شب غم چه شود گر تو مرا امداد کنی
فارغست آن گل نو خاسته از ناله ما / تا کی ای بلبل پر سوخته فریاد کنی
شود سلطنت دهر مسلم دایم / گر گهی که ز سلیمی گرم یاد کنی

بمن ای کاش جانان یک سخن پیغام میکردی / وگر آن بیت یاری در قصه اعلام میکردی
اگر خرما دل بودی ندیده تا اکنون ز مجنونی / چو شیرین عشق را هم در جهان بدنام میکردی
ز گریه چنگ شد چشم و دل صد پاره آتش شد / گذشت آن دم که از یک یک سگ او شاد میکردی
مرو بر من اگر مجنون گردان بدی دایم / بلا دیده محنت درد از دل من دام میکردی
وگر جم را خبر بودی ز شاهنشاهی دنیا / سلیمی بچو من چیزی سبو و جام میکردی

فلک گر باشدی روز جهانم رام میکردی / ز زلفان پری رخساره دل را اعلام میکردی
اگر آگه شدی لعل زغال ما در گیتی / مرا گوید مجنون بلاکش نام میکردی
نمی شد مایل محراب روی بتان هرگز / دل دیوانه ام گر رغبت اسلام میکردی
عزیزان یوسف مصری گر بودی درین دوران / وفا و حسن و خوبی از من و آن نام میکردی

گهی دم بسنگ جور و گه دشنام میکردی
ای جستم مراد دل من از کسی گران دلبر
سلیمی از وصل خوشتر از آنی جرا ای جسم و دل زد
چنین ای کاش بی جسم دلم مادام میکردی

ای شوخ من یار توم تو دوستدار کیستی
سر وقت غمخوار توم تو غمگسار کیستی

آراسته بزم وصال افروخته چون مه جمال
ای گل بهین حسن و کمال از نو بهار کیستی

از حال خود تا اگر خواهم بوصلت جان دهم
ای جان برآ تا وا رسم در انتظار کیستی

ای چنگ در بزم صفا از درد می نالی چرا
لطف نظر کن بر قفا کاندر کنار کیستی

بهر توانی ما هر تا مجنون سلیمی ناتوان
ما از یاری خست جان تا خود تو یار کیستی

ای دلم را در سر زلف تو سر گردانی
جان بیمار مرا تیر تو آرام جانی

اینچنین آشفته و حیران که مجنون حرم
هر که بیند حال من حاصل کند حیرانی

می کنیم تا زوی دلم بر کف پای سگت
می نهم از دو رو بر خاک رهش پیشانی

در دلم دشواری غم شب نعل می شد فزون
تا کهان پیک اجل آمد عجب آسانی

گفته خواهم سلیمی را شراب درد و آه
عاشق خود را چه جا گر کنی مهمانی

سنبلت را بر گل ای عنبر فشان ساختی
خط برآورده جمعی را پریشان ساختی

فتنه عشق تو در هر جا که دل تأثیر کرد
خلق را از زندگی خود پشیمان ساختی

در فراق سوختم چندانکه خاکستر شدم
گر فنا شد تن خوشم کارام در جان ساختی

فتنه دور قمر کردی غبار کفر را
زلف را دام بلای صد مسلمان ساختی

چون حقیقت سبزه از آتش تر می دمید
رخنه از کفر در اسلام و ایمان ساختی

شانه کردی کاکل و آراستی ملک بقا
خانه چندین دل درویش ویران ساختی

روز هجرم رو ننمودی مردم از شوق وصال
بر من ای جان دادن دشوار آسان ساختی

خط و زلف و کاکلت را متفق کردی بهم
حق مبادا شهر دین را کافرستان ساختی

خو گرفتی در غمش با محنت و درد فراق
ای سلیمی عافیت از درد درمان ساختی

سبزه ات از گل برآمد آفت دوران شدی
خط بخون عاشق آوردی بلای جان شدی

از شکر برتنه چاه غبغب همچون ترنج
روح بخش عیسی و صد یوسف کنعان شدی

هم ز خطش ناامیدی هم ز کاکل برکشی
گر محبت در دلم اول چو جان مهمان شدی

با خطش ای سبزه روزی کرده تشبیه خود
عاقبت زان رو چنین با خاک ره یکسان شدی

هم ز لعلش ناامیدی هم ز زلفش سرکشی
چو سلیمی ای دل عجب از کار خود حیران شدی

دیگر بسوی ما نظری هم نمیکنی / گشتیم خاک رهگذری هم نمیکنی
دزدانه می بری دل دیوانه را بناز / جان میدهیم را خبری هم نمیکنی
جان میدهیم ما و تو داری نظر دریغ / با اهل درد سرسری هم نمیکنی
ای دیده اشک سرخ بر رخسار زرد ریز / بر یار صرف سیم و زری هم نمیکنی
در عشق ای سلیمی بریدی ز جمله خلق / تعریف هیچ سیمبری هم نمیکنی

نباشد غیر اشکم آب روئی / که او میرود هر دم سوئی
مرا ای مه اگر گویم غم دل / چه دارم من بجز از گفتگوئی
مکن ظاهر خروج ترک غز / که ما را بس بود زان لعل موئی
همی خواهم که جان ریزم نثارت / جز اینم نیست فکر آرزوئی
برآی بهر کوس ... / چو بیم سر طرفا از جست و جوئی
بغلکر چشم بیمارت سلیمی / شده از ضعف تن چون تار موئی

منی کیم جانا که گویم غمگسار من توئی / تا ترا من بنده ام از جان و دل یار من توئی
تا قیامت دشمن خود باشم از رشک وفا / گر یقین دانم که اکنون دوستدار من توئی

بیقراری هم ندارم زانکه در ناموس عشق / روز و شب امید جان بیقرار من توئی
سر فرو نارم نه بر چرخ از تفاخر در جهان / گر گهی گوئی که خاک رهگذار من توئی
سوی قبر من گرائی زنده گردم بعد مرگ / چون بگویم واقف بر روی خوار من توئی
کی کنم از روزگار خود شکایت یار چرخ / زانکه میدانم بلای روزگار من توئی
چون سلیمی سلطنت دارم که گوئی از لطف / عاشق دیوانهٔ بی اعتبار من توئی

وه که آن بدخو بجا نگذاشت جای آشتی / نیستش گوئی بدل یک ذره رای آشتی
گر خطائی کردم ای ترک ختن شرمنده ام / یار رضای کشتنم ده یار رضای آشتی
جنگ من اول ز مجنونی به تاب گیسوت / بود اکنون بر امید مرحبای آشتی
آشتی شد لیک من از بی گناهی در غمم / گر ز سر صد قیمت عجب شد با صفای آشتی
جمع ای دلا فرمان کز برای وصل دوست / جان شیرین میدهم حلوابهای آشتی
کرده ام بی غم و میخواهم اکنون قتل خود / زانکه جنگ بیدلان باشد برای آشتی
ای سلیمی بخت بجز از یکی عمر بود و بس / چیست چندین درد کو تا کون برای آشتی

گاه در جان که درون دیده منزل میکنی / بهر معموری جانم غارت دل میکنی

خود همیدانی که کس را تاب دیدار تو نیست
پرده پیش رخ بهر چه حایل میکنی
خاک راه آن سهی قد شو بپای افتاب
سال‌ها زین سبزه کردیم چاه گل حاصل میکنی
گر کمان ابروان اینست و تیر غمزه این
هر که پیش آید بقتلش زود قایل میکنی
گوی سودای انچه کاکل او دارم
ای سلیمی گاه گاه فکر باطل میکنی

هر کاه نیستانی که بجان بر آتشی
در خون نشسته ام چو شفق همچو مهوشی
در زیر بارگاه فلک لوح خاک
کردم ز خون دیده چو تختهٔ منقشی
غافل ز شرار آه مرا بس ببزم عشق وثاق
یا از نهال قامت سرو پری وشی
چون استخوان پهلوی من چو سد در
پر خون بود در آتش اندوه دلکشی
چون خیمه بر زبارم وار خویشتن تهی
یک مو نمانده است ز من غلغله یا عشقی
میخواستم یار رسد تا که از قضا
امد فقیه شهر به عمامه و فشی
گفتی سلیم کیست در اقلیم عاشقی
بیچاره حقیر و فقیر و بلاکشی

تا گره بر گیسوی عنبرفشان انداختی
فتنه و آشوب در بازار جان انداختی
کس چه دیدی از تو شوق نگاه در میان
گرچه تیرهای غزال در میان انداختی

نقد

نقد جان گفتی بده کز لب دو بوسی بخشمت
سود ما خود خیره خود را در زیان انداختی
در دلم جا کرد تیر غمزهٔ صید افگنت
آفرین بادا که نیکو بر نشان انداختی
خواستی با جان هم طوق وفا در گردنم
دستمال گردن جانم از آن انداختی
اندر دمت کس نبود آگاه گفتی یک تخت
همچو من صید بجز را در کمان انداختی
وعده میدادی سلیمی را که خواهم خواندنت
عاقبت بیچاره را بر آستان انداختی

سوی ما دیدی و چین در ابروان انداختی
قتل صید خویش کردی و کمان انداختی
تیز کردی تیغ مژگان از تقصد جان و دل
اهل دل را در زبان مردمان انداختی
دست بر داغم کم شد در میان روی و حل
باز سوزی از محبت در میان انداختی
خاک را بر مهر و مه در خنده میهم زنگل
تا تو در صحن چمن آب دهان انداختی
بوسه‌ای جستم از لعلت ملول از
بر سر ما سایهٔ آتش فشان انداختی
آب بر آتش ترا باری که میزد افکند بود
ای سلیمی از نظر او را چه با ان انداختی

عقل و هوشم بردی و تحفه گل کلکی میکنی
حال دل میدانی و عمدا تغافل میکنی
نوبهار عالمی از این سعی بر وجه حسن
سبزهٔ نوخیز را شبنم گل میکنی

خط دیوانی رقم شد بر بیاض عارضت ‌ ظاهر الامر فرو رنجید از ترسل میکنی
که چو گل میخندی و دل میکشایی غنچه وار ‌ گاه بر گل سایبان از برگ سنبل میکنی
بوی جان آمد بدل از سبزهٔ خط حبیب ‌ ساقیا برخیز اگر فکر گل و مل میکنی
گاه ریزی لعل و در ای دیده و گاهی عقیق ‌ پیش مردم هر دمی عرض تجمل میکنی
ای جراحتهای تو ما خود دهیدم خون میخوریم ‌ در جفای مردمان تا چند قلقل میکنی
از سپاه اشک نتوان قلعهٔ حسنت گرفت ‌ گر ز فتح عدل بر یزدان توکل میکنی
آن تب جانی گر تو یکدم نمی بودی جدا ‌ ای سلیم اکنون چه سان بی او تحمل میکنی

دستم نمیرسد به سگ دوست یاری ‌ دارم ز دست گه تو خود دستیاری
جانا تو شاد زی که من از غم شدم هلاک ‌ دایم ز غم محنت و اندوه خواری
گفتی که بعد ازین تو بیداد کم کنم ‌ دردا که نیست عهد ترا استواری
تا هر دم تب جان باشد از کرم ‌ کاری بکن و بزن بدلم زخم کاری
کس نیست غیر ناله که بشکیبد مرا ‌ چون رو نمایدم ز غمت بیقراری
مجنون سلیم سلطنت وصل یافتی ‌ آسان بود اگر کندم بخت یاری

شادم

شادم بهمین بر سر کوی تو که گاهی ‌ افتد غلط بر منت از دور نگاهی
گشتست بامید وصالت دل ریشم ‌ صد پاره و هر پاره ازو بر سر راهی
بوسم قدمش زانکه هوادار قد تست ‌ هر جا که بیابم ز زمین رسته گیاهی
از بسکه تو نازک دلی ای صبر دل من ‌ خواهم بتو هر لحظه بتو عذر گناهی
وصل تو کجا ما بکجا ای شه خوبان ‌ در دیدهٔ ما بس رسد گرد سپاهی
دی روی خود و ج جان محو تو دل ‌ کز غایت حیرت نشدش قوت آهی
گویند دل و دین که ربود از تو سلیمی ‌ شیرین سخنی عشوه گری چشم سیاهی

سر تا قدم لطافت و ناز و ملاحتی ‌ کوته کنم حدیث بخوبی قیامتی
غوغای عشق تو دل و جان از فرد گرفت ‌ بالله تمام فتنه و آشوب و آفتی
دادی بوصل روشنی دیدهٔ مرا ‌ ای سرو ناز پرتو نور کرامتی
بگذر راه زهد گرفتم ولی لیک ‌ اکنون ز عشق باز بگاب ملامتی
در عشق ای سلیم شدی گرچه خاک راه ‌ ای ایس گرشته والا ان قد و قامتی

هر گوشه بتی بر طرفی حور سرشتی ‌ از ماه وشان نیست طرزوی چو بهشتی

بازار زنیرین پرود نقش ز بنفشه	رو دیده کاو نسترن از نهر بهشتی
کافر شده باد کشیدن چه خوش افتاد	با دلبر ترسابچه در کنج کنشتی
صد سجده کنم پیش بت از مغبچه کوید	در دیر اگر چه بودی کاکه بهشتی
زنار بلا کرد قتادی بکف دل	شایسته به پیوند غمش نشتر کرستی
از چهره خوب ایطلبی معنی نقاشی	انکار مکن نیز بهر صورت زشتی

یک حرف نگشت کم از لوح ارادت
کس نامه عصیان سلیم از نه نوشتی

امید است که بر من دعا خیر کنند	رحیمی هر که بخواند خط شکسته من

امیدم آنکه کند فتح باب رحمت جود
رحیم بر دل زار و امید بسته من

خدایا توئی که از حال من
عیان است پیش تو احوال من
توئی از کرم دلنواز همه
به بیچارگی چاره ساز همه

در کشتی خود بر

تمت این کتاب [illegible] ١٢٩٠ [illegible]

تاریخ تولد نور چشمی محمد تقی در روز جمعه طلوع آفتاب بیستم ماه رجب المرجب دهم اتفاق افتاده است
و مبارک باد ۱۲۸۱

دوای سوزنک

انزروت نبات شیرخشت شوره قلمی

ا مثقال ا مثقال ا مثقال ا مثقال

هر ۳ مثقال سوکوفته بهم آمیخته

و نخود کهنه روزی یک مثقال و صبح

میان ناشتا در کیفه بخورد تا ۳ روز